

این نسخه تشریف بخاطر خود مصنف
 میر احمد ابدی رحمه الله علیه
 میباشند کتب الدین های الوضوح
 ۴۲/۷/۲۵

بازرسی شد
 ۹-۳۲

بازدید شد
 ۱۳۸۵

۱۰۲۸۹ - خز

کتابخانه مجلس شورای ملی

کتاب دیوان کردی
 مؤلف سید احمد کردی
 موضوع خطرات
 شماره قفسه ۱۰۸۰۴۳

شماره ثبت کتاب ۸۶۷۲۸

۱-۲۶
 فهرست کتاب

۷۳

خطی - فهرست شده
 ۱۲۶۴۲

دیوان میرزا احمد ارسلان
بخط مصنف

نغمہ ہائے اروی
۱۳۲۶



۱. **بسم الله الرحمن الرحيم**

جلوه یار شود از دل محرم پیدا
همچو خواجه که شد از بهلو آدم پیدا
همه عالم به تماشا دل آشفته است
چون من آشفته دلی نیست بهالم پیدا
داغ نو در محرم از سرنو پیدا شد
از بے دلی که گشت جوهر هم پیدا
رکاو پیش نیکو آرد و او در دل
هم نهان در دل و هم پیش نگاهم پیدا

من و غم از بے هم برد و بزدیم **اردی**

بس که پیدا بے غم من بے غم پیدا

۲. چون زخم یادش ز دل بیرون می آید
انگه یاد آید مرایا دی نه فسر ماید مرا
بر سرم قصه خوا افسانه یارم بخوان
زین چنین افسانه ها خاطر نیا ساید مرا
گرچه من دانم که او حال دلم داند ولی
حال دل را پیش او لعل نمی شاید مرا
یار آنجا من اینجا تو کجای اهل
ز سیتن بے یار خود یکدم نمی باید مرا

من عشق **اردی** بخوانم مردم با در

مادر لعلی را بار بار دگر ز اید مرا

۳. حالیا بیکانه شد که بود با ما آشنا
آبرو آشنای ریخت آن نا آشنا
بهر اعدای خودی از آشنا نا آشنا
گول اعدای خودی تا چند اعدا آشنا

ما که یک عمری فریب شنای خود ایم
 لعل بند ایم بر نا آشنا را آشنا
 ما ز دست آشنا نالیم و از یگانه خلق
 هر کسی را میکشد یگانه ما را آشنا
 کی بود همز می آن آشنا کرد نصیب
 آشنا با ما بود همز و ما با آشنا
 من غم تنهایی خود با که گویم چون کنم
 بر زشت از من مرا بگزینم آشنا
 آشنا آنجا که این چه حال است
 یایار او را بر یا خود مرا آشنا

آشنا را در جهان **اردی** بجویم تا کجا
 در جهان نا آشنا هستند و غنای آشنا

رسیده است ز شوق تو جالب ما را
 اجازتی نداده سو تو ادب ما را
 جدا آمد داکمیر فایده لار
 گزشت قافله بگزشت به سبب ما را
 عیان شد تب تاب نهان ما بر کس
 نهان نهان سحر بگذشت تاب ما را
 کجائی آمد خورشید رو که بخت
 شب آتیه در روز است همچو شب ما را
 نه باز سر نه سر از پای خود می دایم
 ز یاد و خبری نیست در طلب ما را

کینه بنده حسیم و عاشقیم **اردی**
 چه نسبت از مناسب بدین سب ما را

بناله شب گز در روز در تعب ما را
 قرار نیست بیا و تو روز و شب ما را
 نبود لایق در تو در جهان بر کس
 ز بهر درد تو کردند منتخب ما را
 نه ما ز خود بسر پای تو همی غلطیم
 ز بخودی نه خرد ماند و نی ادب ما را

نه مرده ایم نه زنده جویم گشته طبعیم
 تو فاعل تو بنیداخت و غضب ما را
 ز طاعت رخ یار است شب چور **اردی**

بغیر طاعت او روز همچو شب ما را

بغش تو بنیاد است بر دلها چه مشکلهما
 همه دلها به مشکلهما و مشکلهما است بر دلها
 درون محمل دلها خیال روی تو پیدا
 که نهان است یک لیلی درو حله محلهما
 درین گلهما چاه گلهما زنگار گلهما
 که زنگار گلهما می شود بید ازین گلهما
 تو در آغوش و من ناکام از کام وصال تو
 هم آغوشی و ناکامی است جو دریا و صا
 شبی در محفل ای شمع محفلها عالم ناس
 که میو محفل نار یک روشن از تو محفلها
 خداوند کجا آن منزل مقصود من باشد
 که اندر بجز تکی می روم منزل بر منزلها

به مشکل مشکلهما فدا دم من ز خود **اردی**
 که وصلش مشکل و غمها بهر است مشکلهما

بغیر تو چه کنم عمر جاودان تنه
 که عمر من بچه کار آید آنچنان تنه
 من و غریبی راه و ملال تنهایی
 گزشت از من و بگزشت کاروان تنه
 زمان دولت و خلش بد من زدن بگزشت
 کنون همان غم بجران و من همان تنه
 قرار و صبر و تکیه توان و نایب
 باند در تن من جان ناتوان تنه
 اگر تو همدم من همدم تو من باشم
 چه می کند بد و همدم یک آسمان تنه
 میان خیل حسنین گزشتم و دیدم
 توئی جو شاه حسنین در آفتاب تنه

خوش است سیر و لیکن بیوستانم ^۴ که به تو خوش نبودی بیوستان تنه
بر آستان تو افتاد همچو سنگ **اردی**
جگر فگار دل آشفته خسته جان تنه

جلال روی تو زینده خوش جالی را ^۵ تو خود مثال خودی حسن بختی را
خیال تست که گردانم ز حال کمال کجا قرار چنین گردش خیالی را
به خسته حالی من مرحت کنی دایم اگر تو بشنوی آواز خسته حالی را
کمال اهل کمالان بیک جوی نخرند در آن مقام که خواهند بکمالی را
منم که از خود ازین پیشین یا نهال توام دگر بدل تو کنن قصد با کمالی را
ز باد تو به نمودم ولی بکسین پیش خود بنمیشینه با خالی را
جو کارخانه ادلا ابالی است **اردی**

^۶ چه از محاسبه رندان لا ابالی را

چه نهان از تو چه برسی که چه حال هست تو ^۷ حال من بر تو عیان این چه سوال هست تو
جان زانکار وصال تو رسیده است ^۸ من باین عالم وانکار وصال است تو
پیش خورشید جمال تو چو انجم خورشید ^۹ اید خورشید جمال بکمال هست تو
شب بخوابم خودم روز و خیال دایم ^{۱۰} روز و شب خودم خوابم چه خیال است تو
همه خوبان جهان گرد تو خیل و سپهند شاه خوبی و همه جاه و جلال است تو
از غبار ده خود دامن خود را چه کشی ^{۱۱} من براه تو عبایم چه ملال است تو

برگه ابان جالت نگه از گوشه خشم ^۵ خشم بد دور که نور و جمال است تو را
خونم از غمزه بر زری و می داند کس خون من ریختن از غمزه حدال است تو را
روز گاری است که شد در خیالت **اردی**

تو خیالش نمکن ده چه خیال است تو را

بده ساقی پیای جام می را ^{۱۲} بزین مطرب دمام جنت می را
خوش این هنگامه بزم می و می ^{۱۳} نه بزم از دست خویش می را
ز گرم دسر د عالم فارغ استم ^{۱۴} ندانم ز حمت اردی و دی را
کجا آن می کجا این می کجا من غنیمت دایم این فی را و می را
بیک گردش فلک بر باد داد است همه آن صحبت کاوس و کی را
ز فکر هستیم آسوده گردان جز آنک الله فی الله انی خیرا

بجز ذات خداے باقی **اردی**

نمی بینم بقاے هیچ شئی را

پرده بگشا و خدا را رخ ز بیا بگشا ^{۱۵} این معا که نه بگشا و خدا را بگشا
صد دل آویخته در هر خم موے بگر ^{۱۶} گره از خم به خم زلف چلیا بگشا
بند بر بند من طره پر پیچ پیچ ^{۱۷} دل پابند مرا سلسله از پابگشا
ایک بے دید بهر جاز بے اولردی ^{۱۸} در دل خود بگر دیده دنیا بگشا
مردۀ بجرم و جانم بده از مرده وصل ^{۱۹} ای میحالی بجزار میحالی بگشا

تیغ غمزه پل خون نیز تمنا کبرش عقدہ بسته ارباب تمنا بگشت

بردست سر نبرد جان خودش داد اودی

در نه بگشت دی و نالید که بگشت بگشت

۱۲

نه شاید خبر تو کس پیوندا را	نمی باید زن و فرزند ما را
مهرم عشره و عید است یکروزه	خوشی یک چند و غم ده چند ما را
محبت از ملامت شد و چندا	لکام دل شد است این بند ما را
نگرود دل را از بند زلفت	اگر دارند عمر بے بند ما را
درون زخم دل نه لکام لغتار	نمک بریزی ز شکر خند ما را
تبار موی آن زلفش بگیریم	اگر ملک جهان بخشد ما را

بغشش او میسر نیست اودی

سر سر خوش دل خور سندا ما را

۱۳

نرم عشق است و همه زهر لکام است اینجا	هوس چاشنی شهید حرام است اینجا
دعوی عاشقی و سنگ بدنامی خویش	تا نه بد نام شوی ننگ نام است اینجا
ای ز خون نوشی ما خسته دلا بے خبری	خون دل هست که بهر بزم جام است اینجا
پیش پیر آخر ابا چه عام است و چه خاص	خوش بیاباده خور بخشش عام است اینجا
یا ز من جلوه گر است و به نور چشم	نوبت کو کبه ماه تمام است اینجا
اکیه درد و املیه حادثه گول محذور	دام بردانه و دردانه بدام است اینجا

درد نوحشان بلا خون جگر می نوشند دل چو مینای و دیده چو جام است اینجا

ساخت میکرده خوش از دو جهان است اودی

فارغم از دو جهان عیش مدام است اینجا

۱۴

گشت از تن سر شیر جدا و اویلا	و آتش خاتم آل عبا و اویلا
سرفرزند نمی بر سر نیزه گردید	فتنه خند خروشنده حشر پیا و اویلا
تشنه بر لب آل نبی را گشتند	آب قی یحیی مانده چرا و اویلا
یک تن شاه و هزاران سپه بد لجام	یک صخر تفتنه و صد تیغ خفا و اویلا
مهر محشر بر سر نیزه بیا مدورنه	شیر کجا نیزه کجا و اویلا
دست بردار حسین ابن علی از دنیا	دست عباس چو افتاد جدا و اویلا
دست درد امن قاسم زد و کبری نالید	قاسم از چه روی از بر ما و اویلا
راکت دوش تو با مال زمر کب گردید	یا محمد بدر از روضه بیا و اویلا
و اگر حال سکنه که نبرند ان می گفت	تن زار من و این بند بلا و اویلا
تو کجا رفتی و باز از چه نیایشی بابا	چه خطا دیدی ازین بے سرو پا و اویلا
سر پاسبان توفد آید بر سر من	سر پاسبان تو جدا تا به کجا و اویلا

دغم سبط نبی بدم ما هست اودی

ناله فریاد فغان آه لکا و اویلا

۱۵

چون از مدینه شد پسر مصطفی جدا بخود گریست غیر جدا آشنا جدا

۹

فرمودند به جمع باران که می شوم
گفتند هم بان که جدا از تو کی شوم
ما سر جدا از پای تو هرگز نمی کنیم
آراستند بر دو طرف چون صف
شد از سپاه شام جدا و بیافت
با هم گریستند که رخصت جدال
یک عابد در نین و خربین و اصب
طوق گلو جدا رسد دست و پا جدا

اردی هزار حیف نبودم به کسر بلا

تا شدی ز تن جو حسن از وفا جدا

عشرت بکام هر کس و بشکسته جام ما
گردد گره ز شدت گریه بکام ما
ما را بر خاک تماشا می خیزد خست
عالم بکام خویش ز فیض صلا
بکی نه قاصدی نه برید کبوتری
تو پیش گیر فکر حرام و حلال خویش
دانشد جمله خلق که اردی غلام تست
تو از زبان خویش بفر ما غلام ما

اردی غلام تست

تو از زبان خویش بفر ما غلام ما

بدل از نوش لعلت نیش مارا
ز ما غم کم زیاده صبر ایوب
میسرس از بنجودی با محبت
بکویت عاقبت رسوا نموده است
ز اول روز دامنم در عشق
اگر تر دامنم از زاید مشک
جگر از مرهم تو ریش مارا
از او کم صبر ما غم بیش مارا
جدا کرد از خود و از خویش مارا
دل نا عاقبت اندیش مارا
چه آید بعد ازین در پیش مارا
نخواهد سوختن آتشیش مارا

چهار کیش افکند آتش اردی

معنی زاده بد کیش مارا

یاد می آید دل خسته من دیوانه را
نشنو از من ماجرا روزگار و صل یار
و چه آتش بود یارب هر دو با هم خشنود
سجده زان پیش کعبه میکنند من پیش تو
دل به بند زلف او آسوده می باشند
جلوه اش هر جا که باشد پیش خیم من است
ره عده در محبت خود مردم بگانه را
مستم و فارغ ز فکر این و آن اردی منم
از دو عالم دامن اولی گشته می خانه را

مستم و فارغ ز فکر این و آن اردی منم

از دو عالم دامن اولی گشته می خانه را

چون شمع شد عیان همه سوز نهان ما
 باشد اگر چه لال زبان در دهان ما
 مردم و ذکر بحر تو باقی است همچنان
 عمری گزشت وطنی نشود آستان ما
 مارا بهر یار زرقص و غنا چه کار
 بتیابی است رقص و ترنم فغان ما
 این تیغ و طشت و این سرو این جاده
 منظور خاطر است اگر اتمیان ما
 با مال در ره تو تن چاک چاک است
 برباد در هوا تو این خسته جان ما
 گمانی است نام و نشان به نشانی هست
 از ما در مجوس زمان و نشان ما
 او به حجاب ظاهر و پید او آشکار
 ما نیم خود حجاب و لکن میان ما

اردی ز پیری از سر نو نو جوان شوم

گر بر باد ما شود آن نو جوان ما

یکدل صد باره بر باره قرباصیب
 یک من بیچاره و صد تیر ز گنجاصیب
 من ز دست دیده و دل من خون جگر
 دل بر تپا حبیب دیده حیران حبیب
 نیست حد ما ز رفتن بطوفان کوه
 می کنند از فرق با سر لود گردان حبیب
 من بخار و شمع بزم گرد و گردم شده با
 گرد بر بادم سهار خط جو بان حبیب
 ده چه لذت بود شمع عمری و شمع همچنان
 هر دها زخم در ذوق نماند ان حبیب
 می خورند از خم نیلای دوتایی می نشند
 باشد از عالم جد الیش نشینا حبیب

از جفا دامن فتن ندم هر چه بادا یا نصیب

بعد از این دست من اردی طرفه ان حبیب

بود پیش نگهم آن رخ زیبا شب
 تا سحر بود بگه محو تا سحر همه شب
 چشم می بندم و آن یوسف خود را بینم
 میگردم بشکر خواب لبی همه شب
 من بمانم که از آن با سرم دور افتاد
 باد آن شب که سرم بود بران با همه شب
 دل شکایت گریه بیای روزان همه روز
 دیده را شکوه بخوابی شبها همه شب
 بسکروز و شب من میگذرد و میگذرد
 من که به یار همه روزم و تنها همه شب
 خیزم و سر زخم و افتم و پا گویم
 می شوم بر سر بستر ته و بالا همه شب

بله تو هر جا که افتاد بر سر داری

گاه اینجا همه شب بود و گاه آنجا همه شب

سحر زم بیا دیار هر شب
 من از جان خودم بنزار هر شب
 گم شدم روز را بیتاب هر روز
 برو ز آرم شبی بیدار هر شب
 درون دل خیال یار هر روز
 چشم من رخ دلدار هر شب
 تنم جانم دلم چشم همه زار
 شریک زاریم هر چار هر شب
 ازین پهلوی بر آن پهلوی بگردم
 گزاردم این چنین و شوار هر شب
 زمان بهر گزرد روز افزون
 اگر خواهم وصال یار هر شب

خوابم از شب و روز خود داری

غمین هر روزم و بهیسا هر شب

اگر امروز نیامی بخدا آتش
 که غم تو کند امروز مرا با آتش

خواب آمدند اجل آمد ولی یار آمد
تا سحر چون گلزارم من تنها امشب
من بیک جا و تو بیک جا پیشم بیک جا امشب
باش با من که باشم بیک جا امشب
روز عمر سپری گشت و عین ترنایه
از من مروای یار خدا را امشب

و آدی شب که سرم بود بر آن یار دی

سر من هست بر آن نقش کف با امشب

۱۱

بر ما خفا نمود و وفار انگه داشت
آن بی وفا سمند جفا را نگه داشت
از ما گزشت و زاری ما را نگه داشت
سنگین دلی شکسته خدا را نگه داشت
گفتم خدا را عین از با سرم جدا
پا از سرم کشید و خدا را نگه داشت
سویم بنگه نبرد و ببردید از حب
سوی قیبت دید و جفا را نگه داشت
دالستغ غمزه قاتل کشید و رفت
بخود طبعیدان شهید را نگه داشت
از من دعا کشید تنه زرد بر اند
آن ناسپاس پاس دعا را نگه داشت
دی بر روی گزشت چه برین زمین میری
شما بی گزشت و حال لدا را نگه داشت
طرف کفر شکست و خم طره را بست
لکین شکستن دل ما را نگه داشت
دل شد اسیر شکش زلف چاره بست
خود در بلا افتاد و بلا را نگه داشت
دل عشق او گرفت و ندانست وصل
شد مبتلا در دو دوا را نگه داشت

اردی که او و فائزید و خفا نمود

حق و فاس اهل و فارا نگه داشت

تو مهر خاوری و مثل تو من نویست
که ماه نیست چو مهر تو نویست
بسی است خیل حسنان کشور خوبی
ولی چو تو نشسته خوبی درین قلم نویست
اگر تو هستی خود پیش منی خواهی
خوش آنکه نیست شوی من از تو خود غمو
بهر خویش نیاید نجات از تنگدو
بجستجو تو آنکس که در تنگدو نیست

برون ز حلقه اهل کمال هست اردی

کسی که حلقه بگوشش کمال خسرو نیست

۹

مرا عشقت ز جان بنیر کرد است
که جان را در تن من زار کرد است
مرا عشقت ز انون خوار کرد است
کند بسیار ازین بسیار کرد است
نکرد است آنچنان بیگانه با من
چه گویم آنچه با من یار کرد است
نبود اول جهان عشق تو دشوار
ولیکن بجز تو دشوار کرد است
عده بیکاریم را طعنه ای دوست
که عشق یار در دل کار کرد است
بیرسی بار دیگر کین تمن
مرا بار دیگر همی ار کرد است
خوشا عشق بر آزارش که مارا
هلاک لذت آزار کرد است
بیای یار به خود افتادم
کجا این بخودی پشمار کرد است

کی دیدار او در زلیست اردی

به محشر و عده دیدار کرد است

۵

بیتو فریاد هر روز و هر شب آه است
و آبر من که هر روز و هر شب جانکاه است

من از درد دل خویش نیارم زبان
آنکه داد است بدل در درد آگاه است
گر ز بهر اسی تو در فدا دم چه سود
تو بجای نیک رسی جا و دم همراه است
با چنین رو چوین خود را چون سازم
دل سخن خود بد و رو نکودل خواه است
او کجا و همه خوبان جهانند کجا
همه خوبان جهانند سیه او شاه است
قصه عشق تو آخر نشود در عمرم
قصه ام بسکه در از است شبی کوتاه است

از من آن یار که ناگاه جدا شد **اردی**

پاره پاره دل ازین واقعه ناگاه است

پوسته اور اسر بوند حرام است
در دین محبت زن و فرزند حرام است
یک خنده جز آن نقل شکر خدا حرام است
هم عاشقی و هم دل خور سب حرام است
ماهی خرد اینم حلال است بے ما
آن کار که در ویم خردمند حرام است
تو هر چه بخواهی بدی از تو چه خواهم
نومیدی الطاف خداوند حرام است
دام که حرام است شراب خرد است
از دست دل آسای تو تا چند حرام است
ناصح چه دی ایند که بر اهل ملامت
صد بند حلال است مگر بند حرام است

از تیغ رخسار و سحر داند ز خود **اردی**

صید س که اگر زنج نه سازند حرام است
دلم لذت داغ تو بسکه خور سب است
شدم اسیر خم اندر خم دو گیسو تو
زهر داغ و گر سخت آرزو مند است
غریب یک من تنها و نبد بر بند است

دل جنون زده ام در کند زلف افتاد
بلی جنون زدگان را معالجه نبد است
چه آفت است که نزد یک این شکر خدا
نزار تلخی دشنام یک شکر خدا است
علامت من دیوانه می کنی ناصح
که گفته است که دیوانه لایق نبد است

بسیه ام همه داغ است جاد **اردی**

شمار داغ دل خود چه گویمیت چند است

مرا با ناز تو چندین نیاز است
تو را با این نیاز من چه ناز است
غم تو آید از هر رخت دل
همه بهر غمت در با بے باز است
غم آنچر تو پیش و عمر من کم
شبه کوتاه و افشا دراز است
نمن از خود کنم راز دل افش
چه گویم اشک من غماز راز است
مرا از دیگران احوال بر کشتی
دل من گشته این امتیاز است
من اندر بندگی پیشش نشینم
عنایتها بے آن بنده نواز است

نمی دارم من از کس کار **اردی**

خداوند دو عالم کار ساز است
گر سخت دی زره و سحر من نظرمی
نزار بار دعا بے وصال می کردم
قادر من سحر و گریه داشت
گنیز به تو غریب باداشت بشنیدم
دعا وصل تو ای کاشکی اثری داشت
دل تو گشتن من غم داشت و استم
چرمی شد که از سحر من گریه داشت
بلی دلم ز دلت بیشتر خبری داشت

گزشت آنکه خود بداشتم بر باش
برفت اینک مرا با خود بسرمی داشت
بیاد تو ز سحر تابش مای بودم
و طیفه تو دل از نشاتم سحرمی داشت

نرم نمود که خاک ره تو شد **اردی**

بگریه عیب که مسکین همین نرمی داشت

در آب گریه ایام چه برسی ز سر گزشت
این آب گریه بود که مار از سر گزشت
راحت بود که ز حجت عالم گزشتی
بگریه بر شام و ما نیز سر گزشت
روزم بلبشت کوجه و باز از شام شد
شامم بود آه و فغان تا سر گزشت
عمری است من بر بگریه از شام شد
سوم ندید و حذر از در بگریه گزشت

اردی همان کس است خبر دار نبرد ما

از او خبر یافت ز خود پیچر گزشت

روز نوروز است و لیکن نو بهار من گما
در چنین روز بهار آن گلزار من گما
گل شلفت داغ بر داغ در دلم تازه شد
مهرم داغ در داغ از من گما
باد نوروزی وزید و جانم شد بیقرار
راحت و آرام جانم از من گما
هر کسی بایر خود در ماده خوار و دیار
بر زمین خاک بار باره خوانم گما
در چنین یار ابرار و طغش گل اند
من چه کردم در چنین بایار من گما

بے تو ام سینه فقار خسته دل با بر من

اردی دل خسته و سینه فقار من گما

پایه آهسته مینای دل مانازک است
این چه تندی اعطای اندیش مینازک است
دیدم سودن بر کف پای تو دارم آرزو
لنگتم چون سبزه ایام آن کف مانازک است
او که در دل جلوه آرا و دل من جاک
جلوه نده تا قابل است و جلوه آرا مانازک است
در خم زلفش دل بیچاره نتواند طیب
چون طبع این رشته زلف چلیبا مانازک است
رو او گل زلف و سنبل لب برگ گل
بچو گل نازک بر باد و سر امانازک است
ای مداد آغم دل یک نگاه گاه
حال بیمار غم تو بے مداد امانازک است
گرم نازی تا کجا ای جلوه نظاره سوز
دامن نظاره چشم تما مانازک است
سر کجا خود نهادم بر چه باد ایام
سکینه اندم که طبع کار مانازک است

بر تماشای رخس دیده میگویند تیز تر

دیده بلبش از نرم نرم **اردی** تماشای مانازک است

از بے بیمار بجز آن تو در ما مشکل است
صبر در ما است از بیمار بجز مشکل است
تو که جانانی و صد جانم از تو نیست
قطع آساست از جان و جان مشکل است
گرچه با تو مشکل است ما را زین
زیست بے تو ما را و جد مشکل است
سر زشت عهد گل از من چه برسی و چرا
سر زشت و صل نفس روز بجز مشکل است
بجز آن اصل مشکل از من چه دلی
مشکل آسایش تو پیش من آسایش مشکل است

باصدارمان مردم **اردی** ادباید چون کنم

مردن و مردن بخود صد گونه از ما مشکل است

یار است ولی بکار من نیست
ای دگر یار بار من نیست
در باغ اگر چه گل نزار است
آن تازه گل بهار من نیست
دل را ندیم مکنس بخوارم
دل در کف اختیار من نیست
بلیل به چین گزار دارد
در کوه کسی گزار من نیست
از بهر کسی که زار حالم
آگاه ز حال زار من نیست
خوبان بهر از غمزه هستند
یک غمزه چو شهباز من نیست
سحاب اگر چه بقرار است
ایچون دل بقرار من نیست
من بهر تو دل فگار شدم
رحمت بدل فگار من نیست

در محفل روزگار آدمی

آن ساقی روزگار من نیست

باده نوشان محبت را شراب خون کما
دیدم خون و جام باده گلگون کما
چشم یک بین خبر می هرگز نمی بیند دگر
پیش چشم من همه این حسن گوناگون کما
دبر و کج و غیره نشان جمال است جمال
لکین اندر دیر و بعد از آن ایچون کما
در دلت محبت طفل و افلاطون کما
ز فضا محبت عاشقان دانند کما
صد تا باده و مست عشق عمری خواندم
هر کجایی را که خواندم جملگی مضمون کما
این ز بهر آن بکار آن ز بهر این بکار
در کمال عشق کامل یعنی و مخنون کما
آن گزشت **آدمی** که دادم جلد شادی
من از آن بگرشتم و نادمی هم انون کما

بر تو خنجر ساقی در شراب افتاده
آفتابی در میان آفتاب افتاده است
دل بر اه عشق تو مست و خراب افتاده
من غلط بشیاد و بر اه جواب افتاده است
نیست چون کس در دو عالم بدین غمها
یکدل غم دیده من انتخاب افتاده است
عکس چشم مست تو بر عارض خوی افتاده
می نماید تنی می در کلاب افتاده است
در دلم صد داغ و در بهر داغ صد داغ دگر
یکدل بیماری در چندین غذا افتاده است
مشکله بر من ز دل در مشکله افتاده ام
تاج دل در دل درون هیچ و تاج افتاده است
آب گریه بر سر است و ناله من در گلو است
ناله زان فی بر خیزد و کور آب افتاده است
در خیال دیدنت هر خط بندم چشم را
اتفاق دیدن تو چون جواب افتاده است
کار با دارد ز تو کار رسد ندارد از جان
دل که از کلامی خود کامیاب افتاده است

یک نظر است شاه خوبان بر خراب افتاده

برد تو **آدمی** مسکین خراب افتاده است

بکوه خوش و زار دید و هیچ گفت
ز حال زار بگفتم شنید و هیچ گفت
چه گفت با جواب خطم نمی دانم
گر لبست قاصد و سویم بدید و هیچ گفت
براه دیدم و دامن کشیدم و گفتیم
مرکتش بر دامن کشید و هیچ گفت
تبع ناز تو پنهان چه ذوق بیتابی است
قتیل ناز تو بخود طعیه و هیچ گفت
بیان در فراق و هجوم شوق و حال
هزار مرتبه از من شنید و هیچ گفت
جرا چون جگر عمر با شش بروردم
دل ریمده ام از من رسید و هیچ گفت

گرفت با بخوانند جان من
بپاش بر زدم پاکشید و بچ گفت

تو را بدید و بگفت ز خود فتا **اردی**

زبان به لبست و گریبان درید و بچ گفت

دلم بود رخ در کباب من این است
ز من زشت دل مبتلا من این است

در دل سینه تنه هزار است ولی
هم تشبیه جفا کرد من این است

بچون خویش طبعم قائم نگاه کند
قتیل یکیم خون بهام من این است

من از وفا گزشتم تو از جفا خویش
خفاست تو بود آن دو فاش من این است

فتاده ام هزاران جراحت و کیک تن
بجا که است تو دارا شفا من این است

من آن نیم که دو ابر در د خود خواهم
من از تو دور و جوامد من این است

تمام غم سرگداست در تو بود **اردی**

ولی تو گاه نه گفتی گداست من این است

مقام نازک و دشوار مد عاظمی است
زبان من غمی گفت و گو است او عربی است

رفیق کنج غریب نیست تنهایی
دعا صمدی ناله های نیم شبی است

ز دست ساقی شگلول مست باده
هزار جرعه کشیدم هنوز تشنه لبی است

عجب بود که کسان مرده را همی نوزند
مراتوزنده به نوزی و این چه بود عجبی است

نه به سبب ز درخش دور دوم **اردی**

که بر درخش صد ادب هم کمال به ادبی است

محمد عربی با شمس و مطلبی است
دلم قد است که او چه خوش نفسی است

زبان عرض نشاندن می شود و چه کنم
من از دیار عجم بادشاه من عربی است

بدم زدن شد و گفت و شنید و باز آمد
بلا مفا ز مفا خود این چه بود عجبی است

با اشتیاق تو هر لحظه خون دل نوشتم
هنوز سوخته جانی هنوز تشنه لبی است

سنگ غلام و غلام سنگ **اردی**

نصیب شاهی عالم مرا ز به طلبی است

زنگ صبا نه بر آن عارض ز صبا پیدا
خون من خوردی و از رو تو صبا پیدا

مردم و دیده من و ابره تو مانند است
که ازین دیده من خوش نمایند است

دل من جلوه که شوخی تر سبک است
طرف کعبه که در او نقش کلیب پیدا

دوش در خواب رخ یوسف خود دیدم
که خوابم اثر خواب زینجا پیدا

نور خرم دل من و ده چه ملک ریخته
که شکر خدا از آن لعل شکر خا پیدا

بسم می طبعم و یا نور امی بوسم
که ز طبعین همه آشوب تقاضا پیدا

نیت بر ناصیه ام داغ سجده **اردی**

اثر سجده در وازه مرزا پیدا

طعنه من که خاطر بیمار نازک است
بیماری محبت دل از نازک است

هر دیده نیست لایق دیدار اکلیم
نظاره جمال رخ یار نازک است

عمر و محبت و دل عشاق و خوی یا
مشکل ازین چهار که هر چار نازک است

مایم مشت خاکی و آن یار طبعیدن
 مطلوب نازک است و طبعکار نازک است
 واقف ز ما و تو گفتار چون کنی
 کم گو سخن که پرده امر از نازک است

اردی ز سر قدم کن و آهسته یابنه

بشیا رهن روضه سردار نازک است

فغان ز دست دل من که سوختن است
 غمش زیاده ای گنج و کشتن است
 وفا بخش غزلت نشین غم است
 ز عیش تا غم تو زار فرست است
 بر یک بعد که من فتح عشق می خواهم
 چون بدم که هم عقل و عشق درخت است
 طبعیدن تن بسمل بزم تو رفیق است
 بساز تو ز طوطی بریده آه است

کجا ز حیل سگانت جدا شو **اردی**

که با سگهان حریمت حرف بگو

من بخود آن جیم که خواشیم بخون
 من میکش آن خم در آتش همه خون است
 من هر دو آن دست که ریش آتش
 من خرقه آن بکر که آتش همه خون است
 من کشته آن زنده کن ملت چنگیز
 تیغش لغت تا بر کاش همه خون است
 در وادی الفت که پرده خورشید است
 بشیا قدم نه که سر آتش همه خون است
 تا خون غمی دل رخ خون ریزه بینی
 در پرده خون است و نقاش همه خون است
 بر سر جگر شمشیر خبر پریم از دل
 در جاد دل خانه خراش همه خون است
 بر خون چین و بلبل خونین **دل اردی**
 آن گل پرستم که کلاش همه خون است

شهادت غمزه آغاز عشق است
 دل و جان سوختن یکبار عشق است
 نمی گویم ز خود حال غم دل
 چه سازم آنکس غم از عشق است
 همه سامان و ساز خوشن تن سوز
 که سوز ساز و سامان ساز عشق است
 بکشتی زنده جاوید گشتم
 دل من کشته اعجاز عشق است
 سردار است چون آغوش دلبر
 همان کس را که سوز از عشق است
 تو بر هم از من و لیلی و مجنون
 ز طفل هر یک که سوز از عشق است

بیای تو سر آخر باخت **اردی**

نمی گفتم که او سر بار عشق است

گر زشت در شب غم من آن حال گزشت
 شب غم گزشت و هزار سال گزشت
 تصور آن بخیال و چشم تصور
 بخواه می گفتم آنجا در خیال گزشت
 مانند حال بکام مانند کار بکمال
 ز حال کار گزشت و ز کار حال گزشت
 دم فراق بعد سال هم نمی گزرد
 بجزم که بیک دم شب وصال گزشت
 ز قال بیده بجز بکمال خویش گزشت
 بکال می رسد آنکس ز قبل و قال گزشت
 گزشت بر سر من از رسم صیحه می
 ز دست بردم و آنجا بر نهال گزشت

بجام باده به مطرب **اردی**

بسر خوشم **اردی**

من از ملال گزشتم ز من ملال گزشت
 چه آتش است محبت که بر دو با هم سوخت
 چه آتش است محبت که بر دو با هم سوخت
 چه سوخت هستی پرده شمع را هم سوخت

بیم غمزه دل سوز تو چه پنهان بود
که تابداغ دل من رسید مرهم خست
بیک اشاره طرف کلاه صد خون
بیک کشته شمع که دامن زوی و عالم خست
یکی و تنگ دل من غم تو بسیار است
فغان ز دست دل که حیرت غم خست
ندام این چه بلاست حسن گندم گون
بیم عشوه همه خاتمان آدم سوخت
بکوه او که بیک جان و سر بقیام
نزار حیف که اینهم شکست و آنهم سوخت
گر زشت از من و برقع ز رخ کشاد **اردی**

انات سبوش و خرد جمع بود در هم خست

جم بخود تبه جگر رندان خرابات
الغبطه الله زنی شان خرابات
آباد خرابات ز من زنده من از می
می جان من می کشد و من جان خرابات
در میکه من رندم و در صومعه زاهد
من بجز کرامات و من کان خرابات
عمری است که در کج خرابات خرابم
تا عمر بود بر سرم احسان خرابات
در کج خرابات سر سبوش بگیرند
تا صبح قیامت همه ستان خرابات
مهمان خرابات و یک گوشه چشمی
ای سیر خرابات پنهان خرابات

چاروب کش ساحت می نام **اردی**

بست این شرف خدمت پیران خرابات

هر دم ز تو در سینه من حسرت آفت
آفت صدرا و صدراحت آفت
صدقه بر آفت ز تو آفت بر من
آفت ز تو ممنون و من منت آفت

با عافیت تازه سر و کار ندارم
آسوده ام از چاشنی لذت آفت
گر راحت کونین بود جلد حرام است
در کیش ملامت زده ملت آفت
جوید بهر آفت ز تو صد عافیت **اردی**

اے عافیت من بهر شدت آفت

اگر ملال ملامت بود محبت نیست
در است با تو محبت غم ملامت نیست
محبت از صد بالناهی می سوزد
گناه اهل محبت بجز محبت نیست
شب فراق همان انتظار صبح همان
شب فراق مرا صبح تا قیامت نیست
ز حاجت من محتاج می دهم افزون
مرا بخوابستن حاجت ز تو حاجت نیست
منم که ز بر خون جگر می نوشم
ز نوش شیر و شکر هیچ گونه لذت نیست
ز تنگ نام گزشتیم هر چه بادا باد
ملا طعنه و اندیشه ملامت نیست

حرام کرد دل او را صحت دو کون **اردی**

دل کسی که طلب کار زوق آفت نیست

جامه آتش هم آتش روز بیا آتش است
آتش اندر دل من را سراپا آتش است
جلوه آتش هر جا که اندازد میشد جدا
نور چشم من و در چشم موسی آتش است
دل در و سینه می سوزد و بسوزد آشتیا
سینه چون آتش است و دل ما آتش است
این چه آتش یارانه رجان زارم آفت
هر کجا پایی بهم گویا تبه با آتش است
نیست کار بود الهوس حور نوردی با عشق
خارج از آتش است و در یک کار آتش است

آن رخ یوسف کرد و مقرب بکین میگفت
از هر آفرین صبر زینجا آتش است
گما آتش گاه شیر و نمک **اردی** بار ما است
شیر و نمک دیگران را الیک عار آتش است

۵۵

غم حسین ز من بس که خواب نگرفت
دل من تا نگرفت ندیده خواب نگرفت
حسین گفت چو گرفت خزان شد شام
گزاشت راه خطا جاوه صواب نگرفت
نیافت لایق نام بغیر من کس را
فلک از همه عالم انتخاب گرفت
بخون گریستی من نه جا حیرانی است
که دیده باز دلم جدا خون ناب گرفت
ز شاه دست جدا شد ز دست مشک آب
جو از فرات علمد ارشاه آب گرفت
رسید قاصد اگر بعد بقی است چه سود
نه از نامه صغری و نی جواب گرفت
قتاده است بمیدان کربلا در خون
بها سوار که روح الامین رکاب گرفت
سر حسین کجا و سنان نیره کجا
عجب نه دون زنگ انقلاب گرفت

بیاد شنگلی نشسته لب **اردی**

۵۶
من آب خوردم اگر در گلویم آب گرفت

دلم در تو ریش ریش کرد است
بهر یک ریش ریش ریش کرد است
بمان ساز نشاء آورد در جنگ
کسی که سوز دل را پیش کرد است
ندارد بهره آن از ذوق آفت
که دل را عاقبت اندیش کرد است
میکس از سوز پنهان فراقش
مرا خاکستر این آتش کرد است

لب خنده گشت دمی و ب مردم
عجب این نوش کارش کرد است
غلام سمیت آن می فرد شیم
که عار این خود و بخویش کرد است
قدم رنج نمودی سوسه **اردی**

۵۷

نوازش نشاء برد ویش کرد است
خنده تونه بجانم ننگ افشان شدی است
بیتواتر همه شیرازه دیوان شدی است
بلکه از غمزه تو عارست ایمان شدی است
دل جمع من اوراق پریشان شدی است
دل که صد باره و صد باره پیرایه است
و اگر حال من از هر که کافر شتم
خجل از سنگ کوه تو که میمان شدی است
لذت تازه مبارک بکین رخس دل
از سر نوب جان بخش تو خندان شدی است
من نه آنم نه ز جانی که جان کردم
جان اگر صد بودم بدیه جان شدی است

چند پنهان بکند حال خود از تو **اردی**

۵۸
حال او هست عیان از تو چه پنهان شدی است

تن بسمل بطبع حسرت بسمل باقی است
ای اصل باش که با بوسی قاتل باقی است
یارب آن غمزه پنهان چنهان کرد من
چند در خون طبعیم طبعش دل باقی است
غم فقیه بر نمودی نه نمودی فقیه
مشکل آن ساشد و دشواری مشکل باقی است
لیلی برده گشتن در دل است همچون
گرد محمل چه بگردی چه به محمل باقی است
تا تو رفتی و همه ساز طرب بر هم شد
آن قلع ماند و نه آن روق محفل باقی است

منزل پیر میان مامن امن است و دشت راه مکر تا سر منزل باقی است

عمر بگذشت و غم بجهان است اردوی

صد شب آخر شد و افسانه این دل باقی است

۵۸

دل به حلقه آن گیسو رسا خفت
بلا نصیب غم خانه بلا خفت است
دل جبریده که غافل بکوسه تو افتاد
مسافری است که در دشت کمر بلا خفت است
بجوش و در طود و یا شور و سحر حل دور
شکسته کشتی و شب بار و ناخدا خفت است
ز پیش من جوروان شد قیامی بر خفا
اگر دی بخت است آفتنه با خفت است
به کعبه دل من یار می کند آرام
عجب تی است که در خانه خدا خفت است
اثر و عاشب انگاه را کی یابم
سحر گاه است و بدستم همان دعا خفت است

بخوابت کینج کج غریب اردوی

اجل گرفته کجا می رود کجا خفت است

۵۹

بکوسه تو ز کف من دل پرشته فتاد
بسر بر آید بر تقدیر من نوشته فتاد
صفحات از در بند بلا نشسته آزاد
گهز قید صد فتنه بقید رسته فتاد
اگر نه زهره جبینان به سحر می گیرند
ز چرخ درجه بابل چراغ رسته فتاد
ز دل ملال بر فتنه و بماند داغ ملال
که رسته صاف شد چون گره پرشته فتاد

دگر کوسه تو بیرون نمی رود اردوی

بکوسه تو به آفاق را پرشته فتاد

مرا به دل ز کجی بیشتر نمی گنجی
یکی بگنجد و در دل دگر نمی گنجد
بکویت آمده ام تا که یک نظر بینم
ولی ز کثرت دلها نظر نمی گنجد
بر است چشم تر من ز آب خواب کجا
که خواب آب یک چشم تر نمی گنجد
بخیر خیال تو اندر دلم نمی آید
بخیر رخ تو درون نظر نمی گنجد

بسر بوا محبت لب لب است اردوی

بخیر بوا محبت لب لب است اردوی

۶۱

رو تر از رخ گلگون چینی ساخته اند
ببل آن چینی به چو منی ساخته اند
بر دل من رستی بر رستن انداخته اند
ز لعل و زلف و شکن و شکن ساخته اند
لی من از تو سخن سازم ولی تو از من
مردم از بهر من و تو سخن ساخته اند
خط تو زهره و عاف و گل و زلفت سبیل
از گل و سبزه و سبیل چینی ساخته اند
با چنان سیم تنی سنگدلی داشته
با چنان سنگدلی سیم تنی ساخته اند
زخم نهان کردی ز غمزه ام داشته
بپای اظهار غم دل دینی ساخته اند

چند نهان کنم اف نه خود را اردوی

که از اف نه من را چینی ساخته اند

۶۲

بماند از چنین کاس و سرافراز می آید
کجا سر و چمن را این چنین انداز می آید
نه انم اندون سینه ام دل چون کند فریاد
ولی از کینه یک عمری آگین آواز می آید
مرا مسازی این غم ترا از آزار می آید
ز چشم زنگبار انگلی هم دم سازی آید

بهر خود را بنید نیاز و غمزه فرماید
 قتل غمزه می آید شهید ناز می آید
 ز سر دور دم صدر خضر در بر خضر خضر
 غمت اندر دلم زین رخت با باز می آید
 غمزه گشتی و شنبه آوازی کسی ازین
 کسی کی بشود که گشت لگا آوازی می آید
 بجان من نه از سنا جنگ خویش ای ملک
 که ای کی کسی از پرده پاسا می آید
 نه من از وی بجز خوشنیک باز دارم
 خوشش باد اگر خد بار از من باز می آید

نیاز عشق و ناز حسن را نازم **اردی**

جواد بنید نیاز ما و با صد ناز می آید

گر می آید به غمزه در نهادم می کشد
 ورمی آید مرا این غصه و غم می کشد
 ماکه از یاری تو دم می ز نیم وی کشی
 این چنین یار اخور ابر کسی کم می کشد
 هر دو چشمیت قاتل و یک تیغ زن تیغ
 یکمنی بیچاره را این هر دو با هم می کشد
 گرم من مسکین غریبی را کشد برداشتن
 آنکه صد چون من غریبار ابرم می کشد
 من ز محبت دیده و دل در ملا افتادام
 دل بپوش می کشد دیده بر ابرم می کشد
 وعده گشتن بدای شاد مانم ز دو بانش
 در این تاخیر وعده پیش از نیم می کشد

مرهم زخم دلی زخمی به زخمی می دهی

داسی ز زخم دل **اردی** که مرهم می کشد

زود بینی انتظار تو که زارم می کشد
 بلکه جان زار من در انتظارم می کشد
 گر کسی را میکشد دشمن بود نامش شهید
 چیست نام من مرا چون دوستم می کشد

میکشد ناکام وصل خویشش شبنم شبنم
 تشنه ام پیش هست دریا بر نام می کشد
 هر کسی نالذخیر و من زیار خوشن
 هر کسی را نمی کشد میخانه یارم می کشد
 نیست با من در بهار آن نوگل رشک بهار

بسیار گلگونش **اردی** این جام می کشد

ای چشم مست تو که خراب شراب بود
 حالم ز چشم مست شرابت خراب بود
 همچون سراب در ره عشق تو آب بود
 هر تشنه ره تو کلاه سراب بود
 خوابم کجا دیده بر آب من کی
 او بود یا دیده بخواب آب بود
 بود آفتاب رو تو در دل ز رخسار
 این خانه غریب همه آفتاب بود
 شیرینی لب تو دلم چون کباب خست
 از شور خنده تو ملک بر کباب بود
 بخواب میتو بودم و یک شب نیامدی
 شب شب خفتم و خفتم به خواب بود
 با خنده عتاب که دی رفت آن سوا
 با جلد بود خنده و با من عتاب بود
 آن حسن پرده در که بختی در نقاب
 از در من نظاره من در نقاب بود
 از چو و تاب من طریش لغتی ای صبا
 ز لغش و زنده از چو دین چو و تاب بود
 گوئی که بود مردم آبی درون آب
 تصور تو چشمم چشمم بر آب بود
 بر کس نبوت خودی فسانه خواند و رفت
 تا تو بتم رسیدم بیدم به خواب بود

اردی به سوز سینه به سیلاب دیده در

چون ز بستی غریب که آتش در آب بود

غرفه خاست زده لغاسر سنا تاراج کرد
از دود غار زنی را هر یک جدا تاراج کرد
توز کوسه خود بر اندی رفتم و بر دم نمود
مشت خاکستری تو آنهم صبا تاراج کرد
غرق آتش کبریا بر باد هوا ای نالام
و اگر حاکم که این آب هوا تاراج کرد
گرچه تاراجم و لیکن من دعا گوئی و یح
سنا باد آنکه میوه جبه مرا تاراج کرد
من دعا و کسل کردم شد غم بجان
بر زمین خاک تا شیر دعا تاراج کرد
من که الو بادش من بنده او فرمان
دم نباید زد اگر فرمان روا تاراج کرد

هر کس از بیگانه خواهد داد پیش آشنا

از که خواهم داد **اردی** آشنا تاراج کرد

هر که در کوزه علامت خاک بر سر می کند
کی هر کوزه مسکله را بر سر می کند
منتر من کار بر بار اکثر می کند
لیک بر من مازد نصیب منتر می کند
نیم بسل می نزارد آید شش بر من چوم
و ده جراین رحم است بر من کان سنگ می کند
حال آیتام کند با بای زبانی التماس
قص نیایی پیش او کبوتر می کند
از کجا آدم خدا یادستی از بهر دعا
سینه زن دستی دوستی خاک بر سر می کند
هر کس را لذت داغ جگر نیست کند
رمم داغ جگر از داغ دیگر می کند

دل نخواهد بر خلاف **دلی اردی** بهر خویش

دل همان خواهد که بر دل آنچه دلبر می کند

دل خون شد و خون آب پیش دید برون
حال دل من باز میرسد که چون شد

آخر شود حال دل در غم عشقت
از اول عشق تو دلم زار و زبون شد
ایرون منم و خون دل دیده گریان
دل بود یکی در برم آنهم همه خون شد
آن مهر و دماییت که فزون بود شد کم
این جور و جفا ای تو که کم بود فزون شد
چون طفل که از خود برود سوختا
خود شوقی دل من سوختا تو راه خون شد
آن بزم طرب ندوزد آن ساقی محفل
آن ساز شکسته شد و آن جام گون شد

از اول روز است سنگ کوه **نوا ردی**

اندیشه مکن کو سنگ کوه تو کنون شد

تن پر آزار و بتن جا خرنیم زار بود
جانب تن تا بود تن سرتا بیا آزار بود
یاد آن روزی که یار ما بیا هم یار بود
رسم یاری در میان ما و او بسیار بود
میکنند بر سیز بهار از خون ریختن
جسم بیا تو لیکن بهر من خوشخوار بود
ای عزیز عالم از من خجاری عالم میرس
هر عزیز عالم اندر خاک کوبت خوار بود
یک دل بچاره و داغی بدایم
یک تن آواره و آزار بر آزار بود
همچو من بیدست و بیکار اندین عالم
نی بکارم دست بود و نی بدتم کار بود

کادش از عالم نبود و با تو کارش بود و بس

اردی دیوانه است در کار خود بسیار بود

دیده من برخ و در دل خیال یار بود
ظاهر و باطن بهر جا صدمه دلدار بود
کنز پنهان بود در اسلام این اهل ریا
اندرون سجد پنهان رشته ز ناز بود

بیتوسوے باغ رفتم در جلالت شکست
هر گلی در چشم من در باغ بے تو خار بود
پار بودی مهربان امسال بے مهربی چرا
شد کجا امسال مهرت آنچه بر من پار بود
آخر آخرا او بالی رندش بد باز شد

اول اول اردوی برشته دین دیندار بود

طیید نهایی من قاتل چه داند
که در خون چون طبع سبیل چه داند
نمی داند کسی چون از غم دل
چه غم دارم من اندر دل چه داند
همه آسودگان سبیل بداند
غریبی بجز غم حاصل چه داند
بداند منزل آن کو کم نباشد
دل کم نشسته ام منزل چه داند
کجا عشق و کجا عقل بوسه کا
موز عاقلی عاقل چه داند
نیاید هر که در مشکل گرفتار
چه داند سختی مشکل چه داند

دل از دستش ر بودی و چه کردی

چه داند اردوی بیدل چه داند

یکه را برد او سر شکستند
یکه چون اندر آمد در شکستند
کسی را اندرون خانه بردند
که بیرون سر زدند در شکستند
شبانگه بر سر افسر نهادند
سمی که سر از آن افسر شکستند
نجاحان آخرا او را جا دادند
جوادل باد دوست و بر شکستند
سرافراز است در اهل ملامت
کش از سنگ ملامت بر شکستند

نمی از زد بگوئے او بر دبال
بیک پرواز بال و پر شکستند
دل خلوت گه خاص است اردوی

دل من از چه ستر تا سر شکستند

اگر عاشقان آن در شکستند
بر آن در عاشقان هم سر شکستند
چو خویان تر غم زده نمودند
بیک تیری دو صد شکر شکستند
بدیای که پایش نباشد
جهان عشق را لکر شکستند
حرغیان را لب غر باده دادند
چو آمد پیش من ساعر شکستند
لبش از تنگ شکر آفریدند
از آن تمیمت شکر شکستند
چو در جانش دادند مکن
چرا در جان من شکر شکستند

چو خود کردند در دل خانه اردوی

چرا این خانه دل در شکستند

طلسم خود غامی بر تو زبید
درین پرده خدائی بر تو زبید
غنی ذات تو ملک تو قدیم هست
غرد کسریائی بر تو زبید
چرا چون نمی زبید بدانت
که بے چون و چرا می بر تو زبید
به پیشیت خم سرش بان عالم
جلال پادشاهی بر تو زبید
تقدیر مات از به تا به ماهی
همه فرمان روانی بر تو زبید
دل در یک اد از من ر بودی
ادای دل ربائی بر تو زبید

مرا زینده با تو آشنائی زمین نا آشنائی بر تو زید

بیک آن تو دل را باخت **اردی**

که آن مسبر ز اشی بر تو زید

بکام می صلا عام کردند
مراد کو می او بردند و گشتند
به غمزه تاخت آوردند برین
نه خودشان یافتند آرام برگز
به طوف کو می او آنگاه رفتند
چه بر کسی از من ناکام کام کردند
بکام دل سراناکام کردند

نگو نامی عطا کردند **اردی**

مراد کو می او بد نام کردند

مهر تو کی از دلم ای مایه برون می شود
دل به شوق تو درون سینه ام خون می شود
عشق مخون تا کجا و حسن بلی تا کجا
باش با من با تو باشم شاد و مایه ساقی
چرخ وارون باد و عشرت کسی کی دهد
بر سرم آتش خوان افسانه یادم بخوان
در دل من مهر تو هر روز افزون می شود
من چه گویم حال دل در شوق تو چون می شود
گر تو را بلی به بنیدم بچو غمخون می شود
زنگ این عالم هر ساعت در گون می شود
باد و حاصل کجا از جام وارون می شود
زمین به افسانه ها برین چه افسون می شود

دل که اندر رسید بر دردم بعد خون جگر
و اگر آن دل که از دست کسی خون می شود

جو تو بر **اردی** بیچاره می کشد پیش ازین

پیش ازین برگز نمی شد آنچه اکنون می شود

نقاه گشتش اگر برین خراب افتاد
دران خیال بهر لحظه چشم می بندم
کجا نقاب و کجا حسن برده سوزاد
ز جوشش گریه فغان در گلو می می گرفت
کسی جواب جمال تو نیست در عالم
بچ و تاب نینداخت کرد دل مارا
چه او فتاد چو از سستی شراب افتاد
که اتفاق و صالت مرا بخواب افتاد
ز دامن نظرم هر خورش نقاب افتاد
صد زنی نه بر آید اگر در آب افتاد
ولی جمال خودت خویش را جوار افتاد
چو شد که این سر زلفت به چ و تاب افتاد

جان کس است که فارغ ز هر در **اردی**

کسی که بر در پیر فغان خراب افتاد

به من این غمزه آن ابرو کان کرد
عیان آنکس روان در دهنان کرد
کرم بود و وفا بود و عنایت
دلم با تو چه دانی چون بسر برد
نخواست دید و آهسته فغان کرد
چو گفت و چنین کرد و خزان کرد
نصب من نه خاتم را لکان کرد
که دل برد از کین و قصد جان کرد
نهان از تو عیان را چون توان کرد
که با من هر چه آن نامهربان کرد
نهایت دید و آهسته فغان کرد
نخواست گفت کان دلدار با من
نخواست گفت که این سر زلفت به چ و تاب افتاد

همان طفل گران امروز ساقی خوار و خوش مارا سرگران کرد

نه دین کردند و دنیا حاصل اردی

بیاد تو نه این کردند و نه آن کرد

۴۹

آن شکر لب که شکر بر لب مردم دیزد	نگی بر دل بشیم ز تبسم دیزد
کشته غمزه آنم که زخم دل من	نشر غمزه که باز راه ترحم دیزد
طرفه حالی هست که آن لعل لب چایختر	مرد را جان بد بخون من از قم دیزد
من بخاک او خاک شدم خاک شدم	بر سرم خاک صبا هم ز تنم دیزد
غم غمزه شاد زری چنگ بن باد بهوش	مطر بس این زمزمه بار آب ترنم دیزد
بشیر من باده بیک جام نریزد ساقی	لیک بشیر و گران خم بر خم دیزد

خزید بشنام مرا باده یار د اردی

آنکه گوهر ز دبان وقت تکلم دیزد

۵۰

هر چه می دیدم از آن رو تو دیدن بود	هر که شد خاک کف پای تو از من بود
یاره یاره هوا می تو دل من بود	ذره ذره به غبار دلت این تن بود
من که از خلق بگوشتان تو بستم شاد	خلعت بندگی خلقه آه من بود
سوخ در پیش رانرا دین جاگر	جلوه ات را دلم از دودی ایمن بود
آنکه راه گرفت از بس روزن یکست	که بره تو شکست از بس روزن بود
بند ز این همه تن گشت شدم بشنیدم	این قدر بود که زان طعن بر بمن بود

لحن داد و کج ناله یعقوب کجا زان همه نغمه او این همه بشیون بود

در چمن زار تو را بکند بیدم مردم که ز گلشت چمن گشته مدفن بود

بهر دستن اسرار خرابات اردی

۸۱

خدمت پیر خرابات همه تن بود	بر چه وز دیدم از آن نقش قلندر بود
گوشت میکرده از مسجد و منبر بود	بر که بنهاد سر خویش بر این در بود
زبان سران همه آفاق را فسر دارند	وز مهلا ریاضی می و سا غریب بود
منطق عشق تو عمری است که خواندم	بر که شد خاک براه تو همان سر بود
از همه غرت و جاه همه آفاق اردی	کشتیست از زن و فرزند و برادر بود

از همه غرت و جاه همه آفاق اردی

شرف ندگی آل پیمبر بود

۸۲

کسانکه بر در خم خانه بخودی گویند	بزار خم بنشینند و خم بزم نوشند
سپاسی پیر خرابات از آن برونیم	که نشسته در تپه داناد و تلق برودند
بمی گشتان چه نهان گفت پیر یار بود	که گوش قفل منیا کنند و خاموشند
بزار گشتی تپه شد بزار خم خانی	که می گشتان تو در حشرت می دروشند
مده ز دست زان نشاط و باده بنوش	غم و نشاط در آفاق دوش برودند

ز دراز میکرده بر لب زانم اساردی

که از نازک و اغیار پنبه در گویند

همان گنجی که در دل سوزان گله دارد
از بیکش سوز خفته بهمان گله دارد
شد هر تنگ لذت که زار بهمان است
زخم حکم من ز تنگ د آن گله دارد
گشتاد خنده از جان بگرشتم
زین مردن من آن رخنه آن گله دارد
بگرشتم بکار من و دانا خود افتاد
خاک من از افشاندن دلمان گله دارد
رفتی و بے تو دل و جارفیت بے دل
من از تو دل از خویش دل جان گله دارد
وسعت گله دل تنگ غم بجز تو بسیار
آن این گله دارد ز بیم این آن گله دارد
مانع ز تماشا سیر رخ نیست تعمیر
نظاره ام از دیده جبران گله دارد
صد مرتبه بستم سر به پند شکستم
از رندی من عصمت بهمان گله دارد

از بار گله من نه توانم کنم **اردی**
موری نه تواند ز کجایان گله دارد

چه بلاست سوز فروخت بهر شتر سوزد
دل من درون سینه صفت کجا سوزد
به نقاب چون شمع با بهینان
که ز گرمی جالش بر خشت نقاب سوزد
من و غرق سبیل گریه دل و حرق سوزد
ز کجا چسبیت آتش که درون آب سوزد
نرخ جو آفتاب بهر شب دیدم
ز تکی رخ تو بدو دیده خواب سوزد
هم روز جابجسم غم اشتیاق کاید
بهر شب لم بسینه تب اضطراب سوزد

من اگر چه آفتاب رخ او پرستم **اردی**
عجب است این دل من غم آفتاب سوزد

دل بدر و محبت کمی نمی خواهد
و گرنه کیست که آسودگی نمی خواهد
ز شادمانی دائم مدام بے بهره
همان کس است که در دلی نمی خواهد
بسینه آمد و رفت نفس بے گوید
بشهر غیر قیام ایلمی نمی خواهد
هزار پرده نظاره حسن گریش بر خشت
حجاب پرده رخ آتش نمی خواهد
مرا ز دشمنی دل همی شود معلوم
که دشمن از لی دوستی نمی خواهد
کجی نمی رود و از طره باخم به خمش
چرا که بادل مار استی نمی خواهد

بپای تو سر خود را نهاد و مرد **اردی**
ز پای تو سر او سر کشی نمی خواهد

تا چند به بند زن و فرزند توان بود
بے بند تو بپایند چنین چند توان بود
در کشش محبت گله از یار حرام است
با بر خمش خرم و خرسند توان بود
من و دم اگر بخر و بے خود وستم
در میکده تا چند خردمند توان بود
آزاد می دل را ز کف خود ز توان داد
خرم و زلف نه در بند توان بود
تا چند تنگ بر دل بخروج توان سود
تا چند امید شکر خند توان بود
ناصح چه دهی بند ملاحت ز دکان را
افسانه باطل مگر این بند توان بود

از نوش لب ساقی شکر خود **اردی**
آماده بشکستن سو گند توان بود

ز هر در و تولدت می تراود
تبسم از جراحت می تراود

دل صدمه پاره و خندان لب من ز هر پاره سرت می تراود
سر بردانه از خود شمع سوزد محبت از محبت می تراود
به ساز و پاک دامان کرامت اگر شک ندامت می تراود
چکد پیش من از رو تو تمکین ز من پیش تو حیرت می تراود
من آن لذت فروش ذوق دلم که شکری از شکایت می تراود

کسی از دیده ام پنهان نشد اردی

ز هر یک دیده حسرت می تراود
در گوشه آشکده ستم چه توان کرد می نوشتم و آتش پرستم چه توان کرد
بیان زوشتش بفرستم چه توان گفت بیان چهل بیایه شکستم چه توان کرد
بر خاستم از کوس سلامت چه توان در کوس سلامت بستم چه توان کرد
از خم غم طره پر خیم چه توان رخت رستم چه توان کرد ز رستم چه توان کرد
در سینه خود ریزه ای می بسودم صد تر اندوه شکستم چه توان کرد
دل با تو به ستم جو دل از جلد شکستم از جلد شکستم به ستم چه توان کرد

گویند که یار سنگ گوشت بود اردی

من یار سنگ کوس تو ستم چه توان کرد
ای غم تو بهدم از جلد بهدم خوب تر جز غم تو نیست بهدم درد و عالم خوب تر
تو سراپا خوبی و خوبی تو را سراپا است اگر دیا و لب عارض هم از غم خوب تر

مرد را او جادو بد تو این دل مار حیات لعل جان بخت ز روح این بریم خوب تر
زلف تو خوب است آکین بر گشتا بریم زن بریمی خاطر ما راست بریم خوب تر
مهر تو کم جود تو بیش است برین گنج خوش کم شود و بیش و کرد و بیش اگر کم خوب تر

در غم تو از خوشی ما به جهان اردی گشت

از خوشی ما جهان صد بار این غم خوب تر
حاکم کی تو ام از طشتش رضوان خوشتر خضر و غار است از نعل و ریحان خوشتر
کافر عشق شدم جاده ایمان شستم کفر عشق تو مرا از ایمان خوشتر
جان بقالب سیم دولت آفاق خوشتر جا اگر ظرف شود دره جانان خوشتر
درد او هر چه زرد ما بکند افزودن باد هر که درد تو ندانست ز درمان خوشتر

خوش بود افسر شایه می بسرخود اردی

ناصیه سانی سنگ در جانان خوشتر
منم که ای غریب تو شاه بنده نواز غریب بنده خود را خدایان نواز
بیایم بد ز تو خراب و خسته زار بدیه اشک بیل سوز غم به سینه گزار
به رخت ساز نشاطم ز سوز ناکامی کنون به سوز دل سوخته کبد ارم ساز
چنان کمال من افتاد ناگهان افتاد ز با قدام و از من نیامده آواز
جد افکنده حرفیان باده پیما را فغان ز گردش گردون تفرقه انداز
شعبه سرت و عشرت لباضه کوتاه که روز رخ و مصیبت دراز کرده دراز

گهی فراز وصال و گهی نشیب فراق
کجا روم بکد گویم ازین نشیب فراق
مرا فروز تر از آن نیست خواهش دیگر
همین بس است که ایام رفت آید باز

ز بیکس ز سر سبز رخ بردل اردی

بسر عیش نماید به محراب راز

بیای رشک مهر عالم افسرد
که بلمهر رخ تو شب بود روز
بگردان طالع فیسر و زو فرخ
بموی فرخ و باروی خیر و
همی سوزم همی گرم بیادست
دو چشمم برین است و سینه بر سوز
نه تا بم روز با شبنم نه خوابم
ندارم خواب تاب اندر شب روز
نه خفتی در کنار من تو یک شب
نه گفتی بر مرا من تو یک روز
اگر خواهی جمال یار دیدن
تو چشم خویشتن از دیگران دور

به نخت و یار خود چون سوزم اردی

نه یارم مهربان بخت نه فیسر و ز

یک جان و هزار ناک ناز
یک صید و هزار صید انداز
دل برد و دستم آن و قاموز
جان سوخت جسم آن جفا ساز
زابد به غار ناز دارد
ما با به نیاز خویشتن ناز
نه جرح خود به درد نشان
ای ساقی شوخ و شنگ نبواز
آتش به وجود من زدا اردی
مطرب سپر حسین خوش آواز

شدم از باده الفت چو بدوش
بیک جرح و دو عالم شد فراموش
شنیدم این صدا با طرب خیز
رسیدم چون بسوی کده دوش
نواستی ز زمان بخرام بخرام
حلا مغبجه می نوش می نوش
ز سر پا کردم و اندر بر فتم
بدیدم شادمانی سیمین بنا گوش
حراحی در مقابل جام بر نف
سرور در غل زنا بر دوش
مراد بدوشم کرد بر خاست
گرفت از ناز خشم اندر آغوش

بلفناش دباشش و می خور اردی

گنه بخشد خداوند خطا پوش

به می خانه شدم از مدرسه دوش
بدیدم کج کلاه طره بر دوش
خط سبز و لب لعل و سبب چشم
گشاده موشید بر دوا بر دوش
بیک نظاره اش بر بادادم
ز دل طاقت ز بهلول ز سر دوش
مراد بد و بخت بد و بفرمود
بیا آخته جان خانه بر دوش
به لبتی جا آتش نباشد
گر آسایش همی خواهی همی گوش
گه با مطرب دم سازی زن
گه با ساقی غم سوز می نوش

همه فانی است اردی خوش بس کن

مکن از دل غم باقی فراموش

بے تو شب و روز ز منم تو خوش
دل من سوخت غم تو دل هم تو خوش

دیدم از دیدن رخساره زینا تو خوش
 و ز عا شایه دل به عا شایه تو خوش
 در دورد و همان حسرت در دونهان
 کین بند در د با امید و او تو خوش
 قدر افراختی و طرف کجاست
 آن این کجایی با قد باله تو خوش
 بلامت گری خلق و طبعی مردم
 دل رسوا تو خوش خاطر شیدا تو خوش

سرب نقش کف یا تو به ساید اردی

سودن سرب سرب نقش کف یا تو خوش

چون باز گیم از کف آن غنوه کار دل
 نمی بهوش خویش نه خود بهوشیار دل
 سرفراز مراد رساند نشان نشان
 آخر مرا از خود ببرد سو یا رد دل
 چون ناله نفس زبانه بر دهن شود
 شاید ز دور و بجز تو نشد ناله زار دل
 بی تابیم گجا و قرار دلم کج
 بیدم درون سینه نگیرد قرار دل
 از من زار نشسته کای من از دل دلم زکار
 دل ران من بکار و مرانی بکار دل
 پرده وصال نه تاب غم فراق
 آسودگی گجا و کجا به قرار دل

چشمی کشا سوسه دل اردی خدا را

در کوسه تو فکند غریب الدیار دل

نگه بغیر تو بر کس نمی افتد چه کنم
 دلم بهیچ تسلی نمی شود چه کنم
 بکجا بجز تو جهان سوز و وصل مایه نیست
 جوانی نمی دهد و آن نمی رود چه کنم
 فلک به سویم از آن جانبار خوش گاه می
 مراد بهوش ازین جان می برد چه کنم

چو بستم تو ای با قرار دلم
 دلم قرار بیکدم نمی دهد چه کنم
 بر کینکو و خوسه بد تو بس کار است
 جفا و هر چه در او هست نیک و بد چه کنم
 ز خود بگناه نظاره نمی طعم اردی

۹۹

دلم به سینه چوبه خود همی طبع چه کنم
 در خیال تو سر از عقل که خالی دلم
 گل باغ ارمی آن جایی داری
 خار باغ ارمم نشان جلای دلم
 منی بر ارمی که درم بال و پری در کار است
 و آبر من که همه به پرد بانی دلم
 از شمیم سرب زلف تو که آید ز شمال
 دیده برد و خسته بر راه شمالی دلم

هر یکی مصراع من بهر کمال است اردی

من که فیض سخن از روح پلا می دارم

عید قربان است من قربان شدم
 گرد تو گشتم بلا گردان شدم
 کوسه تو قربان گه در کوسه تو عید
 من که دیدم کوسه تو قربان شدم
 دور از جانان بدم تا بود جان
 بر زار شدم تا ز جان جانان شدم
 مانع نظاره شده حیران شدم
 پیش من تا آمدی حیران شدم
 سوختم پیمان به پیمان شدم
 از بے پیمان بے پیمان شدم
 خوسه من جبرانی و کوسه تو خوب
 رو خوبت دیدم و حیران شدم
 از سر و سامان من اردی بر کس
 من عشقش بے سرو سامان شدم

از پله جانان خود به جان شدم چون شدم به جان خود جانان شدم
 کردم ای جان نذر یک ترسانم از پله او کافر ایمان شدم
 بس کردیم هر طرف پیدا تو را از نگاه خویش تن پنهان شدم
 فی را خواندی و فی خود آمدی فی شدم میهمان و فی میهمان شدم
 در من در مان نه اردای طیب مبتلا به درد به در مان شدم
 آتش عشقت بر این جان بسوزد سوخته در آتش پنهان شدم
 تا تو را نگر بستم نگر بستم از نظر پنهان شدم گریبان شدم
 خوش بود **اردی** به خون غلطیدم

من بخون در کوه او غلطان شدم

بشکست آه در دل من آه چون کنم آگاه و غافل من آگاه چون کنم
 سنگین دل است دره بدل خود می ده در حیرتم که در دل او راه چون کنم
 ناگه گزشت از من و بر حیرتم ندید یار به دست حسرت ناگاه چون کنم
 آمد شب غم و زرد من نیامدی خاکم بس که تا به سحرگاه چون کنم
 فی پارتی است و نه یار ماندن فی به یار خویش نه همراه چون کنم
 عمری است داشت غمش طی نمی شود افسانه طول و این شب گناه چون کنم

اردی به پیش او ننوازم که دم زخم

من بنده کینه و دوسته چون کنم

جلوه گر بر سر بامی رخ ماهی دیدم بزرده دامن و کج طرف کلاهی دیدم
 زیر این ابرش بر پشت کن کف دستج بادشاه بهر خوبان جو سپاهی دیدم
 اضطراب دل بیتاب بکیرت افکند گردش چاک بهر حسرت و آهی دیدم
 آتش بود که در دود و دلم پنهان بود رو بر نور تو در منو سپاهی دیدم
 بنده رحمت آنم که هر روز عرصات عاصیا را به در ذوق گناهی دیدم

بر سرم دی چه گزشت آه میری **اردی**

من چه تویم که چه دی بر سر راهی دیدم

جلوه گر بر بام است ماهی چون کنم ماه من بر بام و من بر طرف ای چون کنم
 بزرده دامن بنده از نگاه سپاهی سو من موسیای رست قدی بکف ای چون کنم
 رو من به آفتاب تو چون شبیه آسم من به تو بار و سپاهی چون کنم
 کادش اندوه در دل سود و الحاس ر شورش غم و جگر شکست آهی چون کنم
 من ز سوز تو گمردم به سود دیگری تو به سوز من بنده از نگاه ای چون کنم

بزرگوار او جان من **اردی** در شرفی

من که آه به نصیب او بادشاهی چون کنم

هر یکی یاره دو صد ذره و صد یاره شدم بهوایت بگزگاه تو آواره شدم
 تا که چون خاک سر راه تو پایت بوم بس که در خاک سر راه تو بمجواره شدم
 دستم از کار شد و کار بدستم نرسید اندرین کار که حادثه نا کاره شدم



ملک الموت را چاره در ناخشنود از میجا چون شد چاره میجا رهنده

کس ندانست که گشت است مرا **اردی**

بس که من گشته از آن غمزه خو خواره شدم

صد تو بر بیکم گسسته شدم	پیان چهل ساله به بیایه شدم
ز نار که کفر است دین زنده نهان بود	تسبیح گزافم سر برداشتم
گراه که گویند اوند ز نفسم	بسنده بر دم در دست خاز شدم
ای و اگر در خلوت او بارند اوند	سر سر کشند در جانم شدم
با خبر پیوستم و ستم برسمی	فی خاطر خویش و دل برین شدم
نشدت دل من یکی گزافش	من نشسته خود را بدو پیایه شدم

چون لذت ذوقی به بخش یافتم **اردی**

صد شتر غم در دل دیوانه شدم

درد تو در جانم از آن درد بار یافتم	در د چون گویم که چون من این دوا یافتم
عمر افزونی می شود از دیدن رو نگو	از بیاض عصیوی این کیمیا دوا یافتم
دور بودم از خدا با ناهیدم کار بود	ناخدا بگزاشتم چون من خدا را یافتم
پیش او شکام اظهار غم بر بادیم	حاکم بر ریخته باد صبار یافتم
از لب خنده در دهنم تا فشاندمی جرعه	مرده بودم ز ستم آب بقا یافتم
در هوا با بوسه گشته مسکین نو	سر نفس با تو اردی که ارا یافتم

درد دل خود ره مده چندین بخار امیش ازین

رشته جانم من کوته خدا امیش ازین

خود را اول با شمال رگزار تو گسستم

ز بسیت میوز صد تکلیف من جدا

بچو بنگ بر آستان چون تو شاد افتاده

بس چمنی باید شرف **اردی** که ارا امیش ازین

خوام شهبودان تازه گردان	سرت کردم تو جولان تازه گردان
کهن ریش غریبان تازه گردان	کر ریش از نوک ترکان تازه گردان
دلم افسرده شد از کینه ریشی	تو از لبها صد خندان تازه گردان
عیان از غمزه برین تیر افکن	جراحتها صد پنهان تازه گردان
جان جلوه بده دار و رسن را	مراد عشق بازان تازه گردان
بخوای تازه گر رنگ صفا را	تو از خون شهیدان تازه گردان
دل من شکن گره از زلف شکن	شکست دل عطاران تازه گردان

شار پا صد جانان جان کن **اردی**

تو رسم جان شاران تازه گردان

شب بنالیدن من روز بگردیدن من	روز و شب هر تو گردیدن و نالیدن من
از گرم دوش قدم رنج نمودن	درد از پا تو بادیده خود چیدن من

و ده چه جا بود که شب پاتو را بوسیدم
خون من بریز اگر غم تماشا داری
دوش می خوردن تو مست بخوابیدن تو
خود ز من بود نهان پاتو بوسیدن من

گرچه من بر در او خاک شدم اے اردی

لکین از در نه برآمد بے پرسیدن من

اے برآ دل من درد و دوا دران
این همه جور بفریب که تو خوش است
آستان دران را چه کنم جز در تو
خاک گشتم بهو اے تو و خاکم بر باد
دو جهان و غمت از من جو بگرد و جود
جای من بودی و من پاتو را بوسیدم

چون **لال** دل اردی بجفا تو خوش است

اے جفا بای تو خوش تر ز وفا دران

در پیش تو بر دست کلاه همه خوابان
خوبان همه نور نگه از تو تو یا بند
بے ماه رخت خازن تیره و تاریک
باشم و جا می که خوبی تو بدار می
ای کج کلپشت سپاه همه خوابان
بر روی تو نور خط نگاه همه خوابان
ای غیرت ماه من و ماه همه خوابان
خاک است همه توست و جا همه خوابان

بیو چه نه ماحورست خوبان بپرستم
در گردن خوبان همه زلف سپید تو
خوبان که شهبانند تو را خیل و سپاهند
ماسوے تو آیم ز راه همه خوابان
در گردن من زلف سپاه همه خوابان

ای پادشاه اردی و شاه همه خوابان

بیا اے پادشاه کجکلا بان
تو ازینده آن کج کلا ہی
سر این کجکلا بان خاک رایت
اگر اے کجکلا غشت گناه دست
بے بند کلاه تو سسل
دران جای که جا کجکلا ہی است

تو شایه کج کلا قربانت اردی

بکف پشت کلاه کج کلا بان

دل من است سید خاندان غرای حسین
مرا که دیده دل است بر دو خانه اوت
حسین بکسین و تنها چرخ شکر شام
اگر چه دشمن اسلام بود زار اگر حسین
مناج گنج شفاعت بخواب حسین
برآید از دل من شور و آواز حسین
دل من مقام حسین است و دید جان حسین
نماند هیچ کس ز بار آستان حسین
اگر کسی بکسی گفت ما جرای حسین

برخت باده نعلک بر آه اهل حفا
ولی به باغ غم خون دل بر آه حسین
بروز و اقوا اے کاش می شدی اردی

۱۱۵
نغمه شاعر حسین و سرمه اے حسین

خاک بر باد دادن در دل سنگین تو
و ان دل سنگین تو در این تن سبکین تو
ای لب شیرین و صد لعلی لکام لبست
کاش می بود لکام آن لب شیرین تو
آسرا یا تو چو گل می نایابی نخل گل
جامه لعل رنگ تو عارض رنگین تو
هر دو خانه شوم چون تصویر پیش کبک
تو ازین جبرانی من از ان سنگین تو

۱۱۶
بر درت آتشه خوبان همچو سگ افتاده است

عاشق تو نبده تو اردی سنگین تو

ز راه رفتن تو دیدن دندیدن تو
مراد بدین دوستی برو کشیدن تو
ز خود رسیدن من با تو آر میدان کن
ز من رسیدن تو به من آر میدان تو
فصانه من دیوانه از پیچش خندی
شعیه ام همه افسانه ها شنیدن تو
ز خود گذشتن و از پیچ دی طبعیدن من
شکسته طرف کعبه با گمان رسیدن تو
گشودن در تو جلد از پله در گران
برو من همه تیغ جفا کشیدن تو
تو از کثرت دله اندیدم و مردم
شدم مگو به تو صد بار بهر دیدن تو

۱۱۷
بغمزه آمد و با خنده گفت اے اردی

مرا ز خانه بروی آور و طبعیدن تو

دی زره رفتن و از راه برگردیدن تو
سکو تو دیدن ما و سکو ما دیدن تو
آن ز نوش لب جریو نوشیدن من
می نوشیدن جریو نوشیدن تو
آن بخون پیش تو غلطیدن نوشیدن من
حال غلطیدن من دیده و خندیدن تو
با من آمیزش تو بود چه اول اول
آخر آخر چه کسب پله رنجیدن تو
گاه جا بخشند و گاه از تن من جا برد
گاه پرسیدن تو گاه پرسیدن تو
داستان دران گوش نمودن از شوق
نوبت من همه از حیل به خواهریدن تو

دید لیلی همگی دیده گنجین خواهد

۱۱۸
دیده اردی سنگین همگی دیدن تو

دچین صبحم از ناز خرامیدن تو
آین خرامیدن تو گل ز چمن چیدن تو
برگز نگاه بهم دیدن من دیدن تو
دیدن لنگ از ناز به دزدیدن تو
نا شنیدم که ببر کشیدن بیچار آشی
کرد بهیامر احسرت بر کشیدن تو
کشتن از غم و بر کشتن من خندیدن
دل من کشته آن عمره خندیدن تو
برده گشتا و خدارا برده خرام
جاشم بر خستخ از برده به کشیدن تو
بسته تو خون جگر خورشید نوشیدن من
با حریفان در گزیده به کشیدن تو

پای آن یار کجا و تو کجا ای اردی

۱۱۹
بس بود پای سنگ یار به کشیدن تو

آتش بهیامر تو تو همه نه سوخته
آتشکارا در جگر جسم و جان سوخته

ای غم تو سوخت مار از درون و از بیرون
چند خواب و بخت مشت استخوان زنده
غم بدل آتش فکند و دل تن آتش فکند
میهمان خانان میزبان سوخته
خوش بگوید شمع سوز آسمان بر دانه
داستان سوخته را از زبان سوخته

یک شعله آتش غم در می آردی فدا

جسم و جان هوش و خرد تاب تو از سوخته

بر باد رفت جان و دل و عقل و دین همه
گشتم از بر آ تو بر باد این همه
ای آستان تو بے خواب جو سجده گاه
خوبان بر آستان تو سر بر زمین همه
بهر رقیب جلد غنایات و لطف و مهر
لیکن بر آ من ستم و جور و کین همه
کشتی ز یک ادا و همه بے خبر از تو
ما کیم گشته یک ادا بے عین همه

اردی ز بنو فاضی او شکوه می کنی

بستند بے وفا به جهان این چنین همه

دلی دادم دلی صد جا شکسته
ز صد جا بلکه ستر یا شکسته
ز محفل رفقه و مینا شکسته
چو مینا هم دل مار یا شکسته
شکسته داشتم دل با تو بستم
چو بر می نا شکسته یا شکسته
برادران جان پاکان خسته کرده
ز تنها تیر تو تنها شکسته
من اندر راه تو بے پا و دستم
که شد دستم بریده یا شکسته
بپایت سر نهاد و مرد اردی
ندیدی جانب این یا شکسته

خدا نیک غمزه بجانم خیال نهان زده
که آسکار شد بر کس آنجانی زده
بیک شعله بر همه جان و دین مراد سوخت
چه آتشی است که در جان تو ان زده
کسی ز غم نهاده دل من آگه نیست
چرا که ز غم زخم و دلم نهان زده
چه در میان و بیار تو فداست
چرا که تو فداست چه در میان زده

حرم جان خود اردی فداست با تو کرد

برون مرد و جو قدم در حرم جان زده

دل ر بود از من ادا دلر با تازه
دلر با تازه تازه ادا اے تازه
کجلاهی راست قدی غم بهم دطره
آستین پیچیده گلگون قیام تازه
من بر تو میر و فای تازه تازه
از بهر من به تجو ز جفا تازه
باز آن افتاد کهنه بر من بیدل فدا
من فدام جا تازه دل بجای تازه
در نو برد و کهنه از تو می خواهم مدام
بهر درد خود بخوانم این دوا تازه
گر ز دست تو بمانم بر من می رسد
شاد باشم مشط بر بلا تازه

رخ این تازه گرفتاری زمین اردی می رسد

نو گرفتارم بدست نی تو اے تازه

طرحم بهم خوش جو بر هم زده
دل بتیاب مرا بر هم و در هم زده
کرده خون جگر و مبدل نم نوشیدن
با حرفیان دگر باره و ماد هم زده
زنده فرموده از لعل لب خود دل من
طغنه بر معجزه حبیبی مریم زده

ناک غمزه و تیرنگه و تیغ ادا
 این همه بر من دل سوخته با هم زده
 داده تلخ جو اتم ز لب چون شکر
 از بلی مردن من ده بشکر سم زده
 شاه خوبانی و خوبان جهان زیر لکین
 سکه خوبی خود بر همه عالم زده

ای خوش باد سرافرازی عالم اردی

که بیایه سنگ کوفتش سر خود خم زده

ای ز رخ آتشین انجمن آتش کده
 نام من آتش پرست جان آتش کده
 آتش عشق کسی در همه جسم نیست
 جسم من آتش بود بر من آتش کده
 بی رخ گلزار تو سیر کلم پاک سوخت
 گل همه آتش شد و شد چمن آتش کده
 قطره اشک الم همچو شر رمی جلید
 ز آتش عشق تو شد چشم من آتش کده

ز آتش حسن رخت سر کشند اردی کجا

کی بگذارد ز خود بر من آتش کده

او در کنار است الحمد لله
 غم بر کنار است الحمد لله
 دستی که خاکم من رنجت بر سر
 در دست یار است الحمد لله
 ساقی بده می مطرب بزن می
 وصل نثار است الحمد لله
 امروز مهران چون من گدارا
 آن شهبودار است الحمد لله
 شبها عیش و روز مراد است
 خوش روزگار است الحمد لله
 دره گزرا آن شاه خوبان
 اردی اخبار است الحمد لله

شراری ز آتش لغت بدل افروختی رفتی
 وجود من از آتش همه در سوختی رفتی
 تنها می تماشای دو عالم کی می دام
 دو چشم از شمع حسن خود بردوختی رفتی
 توانی اندیش عالم بده سودا خود کن
 چه حاصل صد شتر لعل و گهر اندوختی رفتی
 شبی در خانه من آمدی آتش شمع بزم افروختی
 چه بردانه مرا بر شمع عارض سوختی رفتی

طییدن در میان خار و خون خوشی بدت اردی

چه خوشی رقصی زرقص لعلدن آموختی رفتی

جو ترکان در کمر بند زره جانانه می آئی
 سرن بر سر است چه خوش ترکانی آئی
 عرق آتش پریشان طره و شامی آئی
 صراحی در بعل آری بلف بجان می آئی
 خند غمزه در جانی سمند ناز در جولان
 سپاه فتنه پیش و پس عجب آئی می آئی
 نمی دادم ز خود ترسان تو ای یاسمانی
 بخون ریز مسلمانان که بی باکانه می آئی
 من اینجا تو آنجا نمی نه دیدار زلف آئی
 چرا آنجا نمی خوانی چرا اینجا می آئی
 هزاران آفرین بر جان پاکت آری
 زهر سوختن با بایه خود مردانه می آئی

کلا بهیج گمشاده مو کشیده بر چنین اردی

تقریب است سر اردی که مرزایان می آئی

باد آن روز یک بودم با تو با صد خرمی
 با تو با صد خرمی و خرمی هم دمی
 در دل غمگین من کی بی غمی گنجد می
 چون غم تو کرد جادو دل چه جای غمی
 من ز کوه تو شدم بیرون چو آدم از دم
 کوه تو باخادم من تیره صفت آدمی

لذت زخمی که تو مریم شوی از من
من هلاکنت زخم اگر تو مریمی
من بچیدن باز تو نیستی نه فرق نیاید
بی نیازی بر تو زبید نازنین عالمی
زلف سبیل رخ تو گل لب تو گل
گل روست تو در حد بهار خرمی

سر بسنگ استانت اردی محروم زد

در حرم آسبانت چون ندارد محرمی

۱۱۱

اے خسرو محبوبی و زینده شاهی
زید بستر انحر محبوب الی
خاک است بر جاده جم و شوکت کرمی
جایکد خرامنده تو باشوکت و جاهی
در شور و بان که بهر کوب حسند
تابنده جو مهری و درخشنده جو جاهی
من کشته آن چشم که دارد بے قلم
بے باده چنین سرخی و بے مرد سباهی
تصویر تو پیش نگه و یاد تو در دل
هم در دل ماستی و هم پیش نگاهی
بے وجه و چه مردم بر ره خوبان
اینها بنمایند مرا سوسه توراهی
عشق تو اگر هست گنا ہے تو گویم
چون من نبود هیچ کس آلوده بنایمی
من بے تو هلاکم تو کجا فارغی از من
پر کسی و نه آئی و نخواهی و نخواهی
از غمزه دلم بردی و من بیخبر از دل
در غارت دل ده چه کسب است بیاهی
از تو بهنگ نور و درون دلم آرام
آرام دل مضطرب و نور نگاهی

جز تو نبود پشت و پنا ہے بدو عالم

اے اردی دلی شیرازیست و پناهی

از دیده بدل آئی دستا بان زاری
این خانه هم ز دست گران خانه زاری
پیشیا که تا عمر نه پیا نه گزاری
عزت گزرا این هست بی خانه گزاری
در گوش مرا بر خراب است چه خوش لغت
کز خود گزری بخود و ستان گزاری
این کار که دهر که پرشیون و شور است
فرزانه گزاری که جو دیوانه گزاری
فردا چه درد بر سرست امروز چه دانا
امروز الا در غم فردا نه گزاری
نارح بخلاف نه یارم چه دمی بند
تاکی تو درین بیده افسانه گزاری
ای من سنگ کویت بهر گمان گزرا
می ترسم از آن روز که دیوانه گزاری
بگزار بیک چند یار آن یقانه
تا چند تو با مردم بیکانه گزاری
تو شمع و لیک از بے نرم و گرانی
در سو خشم حیف چه پروانه گزاری

اردی چو ز نسل شه مردانی و مردی

باید که تو با هست مردانه گزاری

۱۱۲

به سپاه جله خوبان تو بیک سن شاهی
ز سر تو زیب ارد هم حسن کفکاهی
همه عجز و ناز با هم همه سوز و ساز درم
من و عجز خدر خواهی تو و ناز کم نگاهی
مگر از جرم کویت سوز من نسیم آید
که شمیم زلف آید ز نسیم صبح گاهی
من و شرم جرم عصیان قح شرارت
ندارست ناز عصمت نه خود بینیاهی

به نیاز خدر خواهی بدست ققاده اردی

نگنی نگاه از ناز به نیاز خدر خواهی

ز سپاه غمزه تا کی بسرم دراز دستی
سر جنگ تو ندادم ز بهر متاع هستی
تو شراب بچو خوم بکه دوش نوشی کردی
که بوزی تراود ز رخ تو زنگ هستی
من و حجر غمزه خواهی بدست ز رو سبایی
نه خور و بیکناهی نه سرور خود پرستی
بم شب میا گویت سر خود نهاده بر خا
من و مالکها جانکاه تو و خوانای نهستی
چه کنم اگر بکسرم من ازین غم تغافل
نه پیام می نویسی نه سلام می فرستی
چه خوشی است نه گمانی بد واصل شداری
بم شب زانو نشینی همه روز است پرستی

چه بلاست درد فرقت چه کند غریب ابدی
نه زده و تو بکیر و نه رسد به تندرستی

دل زو ستم طرفی بر دوزخ جان طرفی
موسه پیمان طرفی زلف بریشان طرفی
تیغ از نازک لب سر ز نیاز اندر خم
شاه خوابان طرفی خیل گدایان طرفی
بر دو تصویر خموشند یکی پیش یکی
او بر کلین طرفی و من حیران طرفی
طرفی غمزه و شوقی طرفی غمشوه و ناز
غم و حرمان طرفی حرمت داران طرفی
من ازین دیده و دل غمت بکلام کنم
سبیل بر طرفی سوزش نینان طرفی
دوش بگرفت من بامن حیران بگذا
خجل ارمان طرفی شوق پشیمان طرفی
کشتی دار بے بابوس تو من مبدل
سر بے تن طرفی و تن بے جان طرفی

دل مارا شد از هر دو طرف که ابدی
کلین کج طرفی بر زده و داران طرفی

قاب تو سین اوج بام میسرزا
هست این ادنی مقام میسرزا
می کند زنده میجا مرده را
گوید آسته چون نام میسرزا
خانان من همه حلقه بگوشش
من نیم تنب غلام میسرزا
شد دل من ساغر گیتی نما
جسر عله خوردم ز جام میسرزا
اے خبر از خضر و عیسی میدید
زنده می سا زد کلام میسرزا
آن قلع شکست و آن ساقی نماد
شد بهر زراد دور جام میسرزا
از گدایان شاه را نیست اعتبار
بر در در بار عالم میسرزا
یاج می گیرند از چین و ختن
گیسوان مشک فام میسرزا
ماه را کا میدهند کرده چون بلال
این رخ ماه تمام میسرزا
کبیت اندر برود عالم باز گو

بچو من ابدی غلام میسرزا

جام جهان غمزه وجود است میسرزا
آینه جمال شهبود است میسرزا
تار و کمر ضیا به نمود است میسرزا
دل از کف قرار بود است میسرزا
زان قاتی که از دور تو دور افتاد
گردون بطیلت نمود است میسرزا
او جلد جهان و جهان جلد از وی است
والله واحدی به وجود است میسرزا
فرسوده تا سرم به شود چو چین من
بر در گمزه تو وقف سجود است میسرزا
هست این نماز من سر سجده بیاست
کارم چه باقیام و نمود است میسرزا

اے سوزِ بحر تو جگر و دل تمام خسرت
 اکنون بسیدام محمد دود است میرزا
 ماه تمام بجو بلال است بر تنگ
 سر برد تو تا که بسود است میرزا
 نامت که بر زبان من آید ز شوق دل
 از قدسیا هزار درد است میرزا
 دلم قیام جلد جهان از وجود نیست
 نابودم نه بود تو بود است میرزا
 اشک چکیدہ ام کہ بچہ تو سہم
 سرتاپا ہوا سجود است میرزا
 از بدہ ام نہانی و من بہر تو خراب
 این پردہ پردہ چاکشود است میرزا
 از نال و طبیبی دل در خیال تو
 حاصل سرور قص و سرود است میرزا
 از لاکھ لاکھ مکاشفہ مکان کجا
 بیرون ز حد و م قیود است میرزا

اردی جناب خضر نماید طریق دشت

۱۱۳۸ راہ خدا بہ خلق نمود است میرزا

از نگاہ تو بسینہ تیر دیدم میرزا
 تا دل بتیاب را بنجیر دیدم میرزا
 ز غبر خسار بر تنویر دیدم میرزا
 آیت مصطفیٰ خط تفسیر دیدم میرزا
 بیز او صاف حمیدہ پر دیدم میرزا
 در میان اہل عرفان میر دیدم میرزا
 تا نظر کردم شکیں گیسو بیجان تو
 از بے دل بردم زنجیر دیدم میرزا
 وصل می خواہم زمان ہجری گردد در
 در کاخ خود عجب تاثیر دیدم میرزا
 ہست بہ نامی بگوئے تو زاران نام من
 برد تو خواریم تو قیر دیدم میرزا
 در تصور جلوتہ آرا تا شدی از آن زمان
 ہر کجا دیدم بہان تصویر دیدم میرزا

ہر کہ شد حلقہ بلویش در گیت شناخت
 ہر کہ گشت از در بلجہ پر دیدم میرزا
 سیدام از لیسکند آند ز فرط زخم
 ہر نفس در گلو غمخیز دیدم میرزا
 از دوعالم گشت کسی کہ ز غلامان تو
 در دو چشم جادو تسخیر دیدم میرزا
 من گدا بودم ولی چون باد شامم سختی
 خاک سخن روختہ اسیر دیدم میرزا

لطف فرما در کتبہ بنما اردی شود بدہ را

تکید بر تقدیر و سبے تدبیر دیدم میرزا

۱۱۳۹

دبہ محو جلال میرزا
 دل آئینہ محال میرزا
 کس نیست مثال او بعالم
 مرزا است ولی مثال میرزا
 واصل حق و بخلق شاد
 حرف عطف بہت حال میرزا
 دل صرف خیال میرزا
 و اندر دل من خیال میرزا
 تن خاک فتنہ خاک گرد و گردم
 باد اہمہ پائمال میرزا
 ہر دم بہ من و دعام پنیان
 چون بگو کل است حال میرزا
 بیگمانہ زردانہ دایم در پاست
 دیوانہ خط و خیال میرزا

اردی جو سنگ است و ہر نہارد

۱۱۴۰ سر از کف پاسے آل میرزا

جان و دل کردم نشا میرزا
 آن یمن و این لب را میرزا
 زخم را بر زخم دایم مرے
 تادل من شد نگار میرزا

نقش از رنگی نیاید در نظر دیده ام نقش و نگار میرزا
 اشتیاق میرزا اندر دلم بردل من اختیار میرزا
 کرد دامن قسرام تار تار تا زلف تار تار میرزا
 خاک است پیش شستم و خواهم شدن پاشمال ره گسزار میرزا
 از دیار خویش **اردی** دور شد

۱۳۱ آمده اندر دیار میرزا
 دل چاک میرزا جلبر افکار میرزا
 اول میرزا که طلب گار حق رسید آخر حق رسید طلب گار میرزا
 دیدار میرزا است به دیدار کبریا دیدار کبریا است به دیدار میرزا
 این شمس این قمر همه ذرات نور است عالم همه بر است ز انوار میرزا
 تا صبح بوشیار شود بخود شراب تا صبح مشرب بخود و سرش میرزا
 تن خسته جان پاک جگر چاک دل فگار این است تند رستی بیمار میرزا
 آزار میرزا اگر کند لذتش بیک از من بیک لذت آزار میرزا
 مرزا است سر بر است به آفاق جنگی آفاق جنگی است بر سر میرزا
 تا چند روز گرمی بازار بوسفی تا روز خضر گرمی بازار میرزا
 این دیده و دل است تماشا که جل در دل خیال و دیده به دیدار میرزا
 آنکس بی ندید که بوسفی خضر بیکرد بوسفی کجا خضر به دیدار میرزا

من کافر کم در شسته ایمان گنجتم در گردن است شسته زنا میرزا
 اسرار میرزا چو بپرسی زمین بپرسی سرتی منم ز پرده اسرار میرزا
اردی منم غلام سگ با وفا ای
 نیزم سگ غلام وفا دار میرزا

۱۳۲ از ازل است و خرازم ز شراب میرزا
 هیچ کس نیست با فاق جواب میرزا
 دیده معروف تماشا سنج مرزا ای دل نرزه ماه تناسی جواب میرزا
 جانفزا ای دم عجبی است دم اعجازی زندگی بخش خضر لعل خوش آب میرزا
 در نظر صبره گراست و ز نظر میان است به این دامن نظاره نقاب میرزا
 کار از راه خطا حرم و دیر داشت هر که افتاد بر این راه صواب میرزا

گر بپرسی ز نشان من و نام **اردی**
 نام دل خسته نشان خاز شراب میرزا

۱۳۳ عید گاهم کوسه مرزا عید و س میرزا
 روز عید و هر کس بر سوز بر سوزی رود من سوز آیم از بر سوز میرزا
 هر کس با آرزو سوز در نشاط روز عید صد نشاط عید من در آرزو سوز میرزا
 صبح عید و هر کس الله و اکبر بر زبان بر زبان من ارشاد می گفتگو سوز میرزا
 روز عید است و نماز عید **اردی** می کنم من بکوب میرزا و رو بر سوز میرزا

در دل من جلوه گر حضرت سردار بیک
پیش نظر روز و شب صورت سردار بیک
دل جگر در برم همچو شکر مانده است
سوخده هر دو آتش فرقت سردار بیک
او همه جلوه گر حمد بود از او
و حدت غمی شده کثرت سردار بیک
نشدن آن سر نشد از سر و سودا شوم
خاک بر آن دل انداخته است سردار بیک
قبله ما روی او سجده کنیم سوخته
از کما پائین غفلت سردار بیک
زاهد خواجهان خلد خلد بخوابد جگر
بست مرا غمی رویت سردار بیک

اردی شوریده سر بر در تو منتظر

بهر خدا یک نظر حضرت سردار بیک

در تن بیجا جان میرزا سردار بیک
در میان جا جو جانان میرزا سردار بیک
پیشوای اهل عرفان میرزا سردار بیک
اهل عرفا بنده سلطان میرزا سردار بیک
من نمی دارم کرامت نیست دین نمی گفتم
من بدنام دین و ایمان میرزا سردار بیک
کیست مرزا در حقیقت چیست مرزا
بست ظاهر شکل انسان میرزا سردار بیک

خانه دل امد یا خلوت سرا خاص اوست

در دل من هست همچنان میرزا سردار بیک

جو ختم بهشتی شد کمال میرزا شای را
بخیر زانمی بنیم مثال میرزا شای را
بگردون مهر یک ذره جلال میرزا شای را
قمر با این ضیا بر تو جمال میرزا شای را
اگر تیغ بلا صد بار گردون بر کشد بر من
ز سر نتوان برون بردن خیال میرزا شای را

مگر اندر پیکر لنین بود چرخ تفرقه انداز
مبدل کرد با سحر احوال میرزا شای را
ز بحر فیض بی پایا او یک حرف خواه الباقی
خفته شد جان کمال میرزا شای را
تشنه زده است حق شامل دلش در ذکر حق
بیک حالت بدیم حال و قال میرزا شای را
در احجام جهان افزونیم جمیع اگر بخشید
نمن بخشیم بحر جام سفال میرزا شای را

به سوز بحر می سوزم بعب دارم دعا اردی

وز اند میرزا باد شمال میرزا شای را

لا مکان است مکان علوی
بنگر این عظمت و شان علوی
روح پاکش جو با فلک رسید
نرمین مانند نشان علوی
او همه باشد و باشد همه او
ذکر حق است بیان علوی
رتبه حضرت سردار عیان
بجهان کرد و نه بان علوی
از جهان چون بجهان گشت روان
حور شد روح روان علوی
بجهان گشت بگوا ای علم
همچو من مرتبه دان علوی
بگزشت از من و گزشت مرا
گشته ام مرتبه خوان علوی
در دلم دل غم جدا شای مانده
دارم این بخت نشان علوی
چشم موقوف جمال رویش
گویش موقوف بیان علوی
زبان بوسه ملائک نبرند
و ده ذکر است بیان علوی
فیض سردار بدار باقی
تا بدنام دلش علوی

گرچه خورشید به عالم گردید / کس ندیده است لسان علوی

دل من دیده من **اروی**

برود **سند مکان علوی**

دیده مصروف جمال علوی / دل گزرگاه خیال علوی

دست من وقف بر پا چالی / سر به سوا وصال علوی

هم مثال آمد و هم مثل آمد / هم علوی است مثال علوی

بود از حق و بحق شد ملحق / قرب حق گشت تال علوی

جمله ذرات جهان شد روشن / تافت تا مهر جمال علوی

همچو مزار شد و هم مزار شد / شد مکمل جو کمال علوی

گل که از شان جالش پیدا است / خار از آن جلای علوی

روح پاکش که خدا از تن برد / بود بے تاب وصال علوی

نام حق بر لب و یادش در دل / قال علوی است جو حال علوی

بست خورشید و شعاع خورشید / در لگام خط و خال علوی

بست از شاه و گدا در عالم / بنده جود و نوال علوی

بست از ساغر جرم افزون تر / پیش من جام سفال علوی

درد ندارد **اروی**

جبره از جام وصال علوی

به بین و به یار علوی / جان و دل هر دو شمار علوی

بر کشد دفن بگفت برسد / که بقیه است جوار علوی

بر درش چرخ برین سر به بخود / هست این عذوق و قار علوی

روز و شب مردم گفتی در طوف / همچو کعبه است نزار علوی

یافته مرتبه یکتائی / بر که گردید دو چار علوی

من بهر گل که بخندد به چنین / نگرم نقش و نگار علوی

نخل خشک دل من تر گردد / چون وزد باد بهار علوی

یا الهی پس مردن به شوم / دفن یا بین نزار علوی

نعل نقش کف با اقدام / بس راه نزار علوی

حلقه در گوش منم مزار را / هم منم غاشبه دار علوی

مرجع خلق جهان گشت دکن / تا بر آید یار علوی

چه شود از من نا چیز **اروی**

وصف بجد و شمار علوی

تا جلوه نمود آن رخ جانانه علوی / گشتند دو عالم همه دیوانه علوی

از خود بگریختیم و هم از خویش بگریختیم / یک جرمه جو خوردیم ز بجان علوی

این خلعه در عالم علوی که در انداخت / بود دست یکی ساغر می خانه علوی

خمیانه علوی بهمان مهر و نشان است / عالم همه بر سرش ز رخ خانه علوی

از پیش نه کار هست نامی نه عار است
 عار است و نه کار هست به دیوانه علوی
 افسانه علوی همه افسانه مرز است
 افسانه مرز افسانه افسانه علوی
 صد بار اگر رانده شود باز بیاید
 اردی است سنگ خادام کاشانه علوی

جان است بر اے علوی ما
 دل راست هو اے علوی ما
 یک سجده ز صد نماز بهتر
 سر مست بی اے علوی ما
 باغیر چه کار و بار ما را
 مائیم فد اے علوی ما
 ستم بر غم و مسرت
 راضی بر ضا اے علوی ما
 از زمزمه برار خوشتر
 در گوشش نوا اے علوی ما
 بر دیده ماست پا اے علوی ما
 دیده تپ پا اے علوی ما
 ما را خضره حقیقت
 کس نیست سوا اے علوی ما

اردی به مقدسش چه داریم
 سرست فد اے علوی ما

دل ما برد ادا اے علوی
 زین ادا نهم فد اے علوی
 عقده کار مرا بگفت بد
 ناخن عقده گشت اے علوی
 پا اے علوی است اگر بر من
 سر من است بی اے علوی
 رو اے خویشم بنظر می آید
 من جو بنیم کف پا اے علوی

سر ما بر سر من ج رسد
 گرسنه بر سر پا اے علوی
 سورة اللیل مکرر خوانم
 از دوزخین رسا اے علوی
 وقف جان و دل من هست اردی

بهر مرزا و بر اے علوی
 دیدار خداست رو اے علوی
 هر سو نگریم رو اے علوی
 هر دو نگران به سو اے علوی
 علوی است جو قبو و دل ما
 چون قبله نماست سو اے علوی
 اندر سر من هو اے علوی
 اندر دلم آرزو اے علوی
 آفاق به جستجو اے علوی
 مائیم به جستجو اے علوی
 رو اے علوی است رو اے مرزا
 رو مرزا است رو اے علوی
 در هر دو جهان فکند شور می
 شیرینی گفتگو اے علوی

هر گلی به چمن به دار داردی
 رنگ مرزا و بو اے علوی

در دیده جا علوی در دل و لا علوی
 در دل و لا علوی در دیده جا علوی
 باشد که اعلوی شایسته دو عالم
 شایسته دو عالم باشد که اعلوی
 ستم فد اعلوی از دیده و دل خود
 از دیده و دل خود ستم فد اعلوی
 مردم صد اعلوی در گوش من بیاید
 در گوش من بیاید مردم صد اعلوی

خلوت سر اعلوی بالا ز لامکان است
بالا ز لامکان آخلوت سر اعلوی
در یک اعلوی کارم تمام گردید
کارم تمام گردید در یک اعلوی
بر آشتی اعلوی بگیا نه دو گیتی
بگیا نه دو گیتی بر آشتی اعلوی
زلف و نا اعلوی دلها اسیر دارد
دلها اسیر دارد زلف و نا اعلوی
بر نقش پاک اعلوی سجده توان نمود
سجده توان نمود بر نقش پاک اعلوی

اردی گد اعلوی باشد غلام مرزا

باشد غلام مرزا اردی گد اعلوی

باز آن میر اسلام در خندان شده است
میل ترا بون به حکومت ایمان شده است
باز آن سطوت بعد او علم بر افراشته است
باز آن شمولت اسپین نمایان شده است
باز آن دلیم و سلجوق نمونده خروج
باز سیر و زمینای تیغ صفا بان شده است
ترک افراس غنچه ارید ار آمد
از بس غیب عیان بهم ایران شده است
همه آسار و پامر شکل گرفت
آسیار راره شکل همه آسان شده است
زلف مشرق اقصی جو بجز آب افلند
دل افروز از اخاف و لرزان شده است
زلف مشرق اقصی جو بجز آب افلند
زلف مشرق اقصی جو بجز آب افلند
کوس با قوس بگیا گد اشد تبدیل
معبد ابرو ناسمجید زردان شده است
بسته بر شامی است شکفتن نگر دیدند
بر طین خواسته بودم ز خدا آن شده است
اردی این مرده زرقم ز کو اسطری
بر کشته بند من جو کل خدا آن شده است

ترجیع بند

اسلحه یاس دو صد گونه تنها با هست
سر خود از ده ام را سر و سر ابا هست
در دکان مارا همه در مان از تو
دل در طلبا روسته تقاضا با هست
دل مانده زلفا رلب با بخش
خبر از منجره خف و مسیحا با هست
زینت دین و هم آرایش دنیا از تو
خدمت و بندگی شرف بطی با هست
توسر خود که بدروازه کعبه سالی
همه سر سبزی افریق کمال است از تو
آسیا باقی و آبا دار و پابا هست

سطوت و صولت بغداد و بخارا دارای

حشمت و شولت اسکندر و در ادرای

بجای جلد شهادت تو سلطان هستی
سر در طلبا خند تو در مان هستی
خادم شیری و پشت و پناه مائی
نایب و رسل سایه نیر وانی هستی
زلف و جان دین و جانان بمیان جالی
در دل استی چه شند از بد و چو پنهان هستی
زندگی به تو محال است مسلمانان
که همه قالب به جا و تو چون جان هستی
دیده ما دل ما روح روان مائی
هر چه گوئیم تو اما تو به از آن هستی
هر چه بهتر بود اندر د جهان تو باشی
قصه کوتاه که سر مایه ایمان هستی

بیشوایی تو زیبا که ابا مائی

باعث قاعده وجه تمام مائی

ایک زبانش او رنگ خلافت از تو در جهان دید به حکم شریعت از تو
 او فداه بدر تو سر خدمت از ما استاده جو علم بای حکومت از تو
 خوشبخت داری و دین داری و دیار داری همه را شنیده ناموس سلامت از تو
 از تو ایما بود و فدیه سر با از ما جان نثاری بود از ما و انصارت از تو
 ملت و مذہب اسلام ز دانت قایم قوت مذہب تقویت ملت از تو
 شریفند از تو حمایت طلبند بر سر جد جهان ظل حمایت از تو

از چنین تو عیان اختر شایسته ای

ز بر فرمان تو از ماه بود تا ماهی

دل تو صاف و صفای شری آئین داری لی بابر شکست و فی به چنین چنین داری
 از همه اهل زمین بهتر و برتر هستی بر همه اهل زمان غرور و تمکین داری
 پیش رو تو همه عقده مشکل آسان لوحش الله جود ماغ خرد آلبین داری
 طبع ثابت ل صابر قدم مردانه رخ رنگین تن سیمین لب شیرین داری
 مایه تو سر خویش فدای می خواهم چه شود گر بکند با تو کسی کین داری
 رو خود را ز قدم تو اگر گردانیم بهره هیچ نیابیم که از دین داری

ز رخوایم چه پیش سر خود زرباشد

مرد آن است که **اردی** بلفش بر باشد

میرزا عبد رحیم آن که به کار دنیا بدیانت گنجی کار که با دین دارد
 دلش آینه و تابد جبین از ایمان بجین چنین جبین و نه بدل کین دارد
 از همه اهل زمین بهتر و برتر باشد در همه اهل زمان غرور و تمکین دارد
 رک او صاحب کارش همه بر راه نظام بهم آن دارد و دنی دغدغه این دارد
 چند مکر از دست کنون یافت سر چند آنجا حاصل محنت خود مرد خدا این دارد
 پیش این صبر همی داولی می بندد شست صبر تلخ است و لیکن بر شیرین دارد

دائم آئین شهنشاه همین با **اردی**

مسکله او غیر همین شیر و آئین دارد

قطعه

خوشنار ما گشته کسیر سعادت نبض قادر قیوم ایزد متعال
 کرم نفس کثیر الامور کم گفتار حلیم طبع سلیم الزاج نیک خصال
 زیست سال ترقی نیافت کنون یافت چنانکه مالک لاری شده است مال اعمال
 ز قدرت است که گردید منصرف منی با و ستادی شهنشاهه بلند اقبال
 بلی که در بر می آید و دست آید تو را که کابر آید اگر بدیر منال
 گداز گردش گشتی مکن که سم دگر اند جوشش خوش و نشیب خیزد و بجز وصال
 بباش غار و آزرده از گزشته مبالغ گز ز ماضی و بگر کمال و استقبال
 بکار ساز حقیقی بر آرا کار کان ترقی تو بخواند نمود او هر سال

۷۸
بچند عرصه شوی معتقد قبول شوی
دکار و زو شب اردی هابو فال

تاریخ

نزار جیف بعبید شباب خواجہ خان
ز جان نرشت و بانده مرد و زن آمد
ز حسن صورت و کم سیرش بیا آورد
نموده چاک گریبان و سبزه زن آمد

تنش بگور سپردند و گفتم اسے اردی

نچاک ز مسرت شد و خزن آمد

۶۵

۶۲۱ - ۶۴۸

۱۳۸۹

۶۵

۱۳۸۳



متفرق

یادم جو یار است الحمد للہ
پیوستہ بامن آن کلفدار است
غنجی شکفته سبزه و مید
او بامن است و من بادی استم
شسته شد دل من بهمچو مینا
غیر دل ہر جا کہ جستم من ندیدم هیچ جا
کارم بکار است الحمد للہ
آن کلفدار است الحمد للہ
فصل بہار است الحمد للہ
دل را قرار است الحمد للہ
جو دیدم بر رہے مینا بیکستہ
در دل خود نیک دیدم دلربا را یا قتم

المنف للہ دیوان دوم تاریخ ۲۰ ذی الحجہ ۱۳۸۳

مطابق یکم اسفند ۱۳۸۳

فتم نمودم

لکھنؤ

اردی

دیوان
سیداحمد آروی



